

از حسد دود بر آید ز دل مشک ختن  
 گه ز خورشید کند تیغ و گه از ماه معجن  
 چشم اختر سر رمح جگر دوزبکن  
 قامت چرخ نگر خم شده چون پشت شمن  
 سازدش خسرو سیاره زمزگان سوزن  
 از حیا آب شود رشته لؤلؤی عدن  
 بینم از دور که ریزند کواکب اوزن  
 شمع اقبال ترا چرخ برین باد لکن  
 دل دین پروردت اسرار فلک را مخزن  
 که یقینست که بالاتر ازین نیست سخن

مجموع خلق تو چون دم زند از خوشبوئی  
 چرخ اگر قرچی خاص تو نگشت از چه سبب  
 دل گردون بتف تیغ جهانسوز بسوز  
 پیش ابکار ضمیرم که برند آب صنم  
 خاطر م چون حلال بکر مدیحت دوزد  
 چون بیاد گفت از خامه در افشان کردم  
 مرغ مدحت چو دم صبح پرواز آرم  
 تا بود شمع سپهری ز لکن مستغنی  
 حرم دولتت افواج ملک را معبد  
 تحفه عالم بالا سخن قدر تو باد

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدنیا والدین  
 ارپه بیک و یصف السیف

یا برق تیغ خسرو کی خسرو آستان  
 زو فتنه بی نشان واز و فتنه را نشان  
 همچون شهاب ثاقب وزو دیورا زیان  
 چون چشم عاشقان جگر خسته خون نشان  
 هم طبع نار گیرد و هم رنگ نارदान  
 الماس پاره نیست در و گنج شایگان  
 یا نی بگناه حمله نهنگیست جانستان  
 روشن تراز یقین و ازو عقل در گمان  
 گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان  
 در آب قطره می شده چندین گهر نهبان  
 کس آب را ندید کش آتش بود مکان

آن چیست عکس بپرق زرین آسمان  
 چون چرخ بقرار و از و چرخ را قرار  
 همچون سماک رامح وزورأس را هراس  
 چون لعل دلبران پری چهره آبدار  
 آیا چه جوهریست که هنگام کارزار  
 در گنج شایگان بود الماس و از گهر  
 مانند ازدهای دعانست زهر دار  
 چون طبع در تعریک و چون وهم تیزرو  
 چون برک کنندناست ولیکن ز خون خصم  
 در آب اگر چه قطره گهر گردد این عجب  
 آتش کسی نگفت که بیرون جهد ز آب

در دست شهریار بهنگام کارزار  
 خضر مسکن در آیت جمشید معدلت  
 کشور گشای ملک و جهاندار ملک بخش  
 قطب سماک نیزه مریخ انتقام  
 مالک رقاب ملک عرب خسرو عجم  
 اعظم جلال دینی و دین انک از علو  
 والا امیر زاده آفاق اردپه بیک  
 ایام زیر دستش و اجرام زیر پای  
 تیغش گرفته ملک کسری و کیقباد  
 شاهها غرض ز فطرت عالم تو بوده می  
 منسوخ کرد قصه یک روزه رزم تو  
 چون بر فراز رخس تکاورشوی سوار  
 نوک سنانت حلقه زرین آفتاب  
 خصم تو چون سخن بزبان سنان کند  
 گیتی عنان حکم بدست تو داد از آنک  
 گردون بر آستان جلال تو پرده دار  
 آنجا که آتش سر تیغ زند شرار  
 خصم ترا از آتش آن تیغ آب رنگ  
 صاحبقران عهدی از آنرو که اخترت  
 از قلم عطا تو بیک قطره بیش نیست  
 با مسرع قضا شده حکم تو هم رکاب  
 در شان تست آیت شاهی از آنک تو  
 چون در فضای معر که افتد غریو کوس  
 کوه گران رکاب ز تیغ سبک سرت

چون آب قطره نیست بدریای بیکران  
 عنقای قاف مرتبت سدره آشیان  
 صاحبقران عصر و خداوندانس و جان  
 گردون آفتاب دل صاعقه سنان  
 دیهیم بخش تاجوران شاه کامران  
 شد پایمال همت او فرق فرقدان  
 انکو بمهر و کینه جهان نیست در جهان  
 گردونش در جنیبت و دریاش در بنان  
 صیتش شکسته رونق دارا و اردوان  
 ورنی که داشتی خیر از کاف کن فکان  
 جنک دوازده رخ و ناموس هفت خوان  
 گوئی تهمتست که آید ز سیستان  
 بر باید از کناره میدان آسمان  
 ساکت شود چو تیغ تو بیرون کشد زبان  
 پیرست چرخ سرکش و بخت تو نوجوان  
 کیوان فراز قبه قدر تو پاسبان  
 دوزخ چو اخگری بود و آسمان دخان  
 بس دود فتنه می که بر آید ز دودمان  
 با مشتری ببرج شرف میکند قران  
 در کن فکان نتیجه بحر و دفین کان  
 بانصرت و ظفر شده بخت تو هم عنان  
 هم پادشه نشانی وهم پادشه نشان  
 گرد زیمت از تن دشمن روان روان  
 گرد سبک عنان چو رکابت شود گران

گاو زمین ز سم سمند تو در فغان  
 در دست و پای هر کبت افتد که الامان  
 بشکاف سینه اش ز سر تیغ تا میان  
 جود تو روزنامه ارزاق را ضمان  
 در زیر شقه علمت بسته طیلسان  
 و ایام را مهابت قهر تو قهرمان  
 در جنب کبریای تو جمشید گوهمان  
 خاک جناب تست درین تیره خاکدان  
 بادا کرامتت چو خضر عمر جاودان

شیر فلک ز بیم کمند تو در گریز  
 سلطان يك سواره گردون بزینهار  
 کوه کمرکش اربعلاف تو سرکشد  
 حکم تو گشته مرکز آفاق را محیط  
 قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف  
 اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای  
 با پر تو ضمیر تو خورشید گومباش  
 آب حیوة را که بظلمت نشان دهند  
 در ملک چون سکندر ثانی تو می کنون

فی مدح امیر الاعظم الشهریاری المعظم والی السیف  
 والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق  
 والدين محمد زید عدله ویصف الحمام

نعبان آتشین دم روئینه استخوان  
 یا مرغ آبی که در آبت بود مکان  
 با اخترت مقابله با رأست اقتران  
 وضع تو بر اثیر و بغارت بر آسمان  
 هم چرخ زیر دستت وهم بحر زیران  
 در آتشت نشیمن و در آبت آشیان  
 در موقفت جهنم و در ساحتت جنان  
 دلوست طالع تو و با چرخ همعنان  
 با آبت استقامت و با آتشت قران  
 هم انس در مصاحبتت پروریده جان  
 صحن تو دلنشین و هوای تو دل نشان

ای پیکر منور و محرور خوی چکان  
 گوئی سمندری که در آتش کنی قرار  
 با آتشت مقارنه از خاکت ارتفاع  
 اوج تو در حوض و وبال تو در هیوط  
 از چرخت استفاضت و از بهرت اجتناب  
 با خاک در تواضع و از باد محترز  
 ترکیبت از طبایع و مستغنی از خواص  
 خاکست طینت تو و با آب هم مزاج  
 از آبت استطاعت و از آتشت نظام  
 هم دیو در هوای فضایت گرفته انس  
 سطح تو دلگشای و مقام تو دلپذیر

تست دوزخ و در صحن باغ خلد  
 همواره در فضای توهم دیو وهم پری  
 چون کی جدا نمیشوی از تخت یکنفس  
 از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد  
 محرومی و دفع حرارت کنی بآب  
 هر دم که از جگر نفس سرد برکشی  
 خلقی فرو بری ز زن و مرد دم بدم  
 در آب و آتشی زدل گرم و چشم تر  
 چرخت بسال هفتصد و چار پنج و شش  
 صاحبقران مبارز دین صفدر عجم  
 انکو روان رستم زال از حیای او  
 از بیم نوك خنجر گردون شکاف او  
 آبت پیش خنجر او تیغ اردشیر  
 عاجز ز کنه رفعت او وهم دور بین  
 روزی که تیر موی شکاف دلاوران  
 از نوك ناولك و سم اسبش بر آوردند  
 ای در زبان سخن بثنای تو کامگار  
 شطری ز کارخانه حکم تو کائنات  
 گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گوی  
 کف بر دهن فکنده زرشك دل تو بحر  
 قاب فلک شکسته سنانت بحکم آنک  
 هر حلقه می ز چین کمند تو روز کین  
 انداخته کمان تو زه در دهان تیر  
 بیعت سماك رامح و زورأس را هراس

در جیب تست گلخن و در جوف گلستان  
 پیوسته در هوای توهم پیر وهم جوان  
 چون جم گزیر نیستت از جام يك زمان  
 تا باد و خاک و آتش و آبت در جهان  
 لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان  
 دردم ز چشمهات شود چشمه هاروان  
 يك يك بر آوری همه را دیگر از دهان  
 چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان  
 چون مه تمام کرد بمهر خسدا یگان  
 شاه فلک نشین و امیر ملك نشان  
 چون آب خوی بر آورد از خاک سیستان  
 شیر فلک برون جهد از راه کهکشان  
 خاکست نزد منظر او کاخ اردوان  
 قاصر ز درك رتبت او عقل خرده دان  
 چون موی سر برون زند از فرق فرق دان  
 شیر سپهر غرش و گاو زمین فغان  
 وی در دهان زبان بدعای تو کاهران  
 سطری ز کارنامه علم تو کن فکان  
 و اختر برای انوریت گشته مدح خوان  
 بر خاک ره نشسته ز دست کف تو کان  
 روین تست رحمت و افلاک هفتخوان  
 بر چرخ بسته تیر فلک را بر یسمان  
 برده زبان کالک تو آب از رخ سنان  
 تیرت شهاب ثاقب زو دیسو را هوان

شمع فلک ز بهر چه بیرون کشد زبان  
افغان زه بر آورد از خانه کمان  
بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان  
تا راه کهکشان نبود راه که کشان  
وانگه کمینه زاخته چیان تو توامان  
هلمک تو بیزوال و بقای تو جاودان

چون حجت حسام تو برهان قاطعت  
هر دم ز تیر موی شکاف تو مشتری  
شاید که چرخ سرکش که در چوبندگان  
تا گاو آسمان نکند قصد سنبله  
با داقضیم تو سنت از خرمن قمر  
جاء تو بر دوام و جلال تو مستدام

فی مدح الصاحب الاعظم فخرالدوله والدين التبریزی  
و یدکر ابتهاجه بصحة الوزير العادل غیاث الدین محمد

آفاق شد ز مرغ سحر خوان پر از فغان  
از روی دلقروز<sup>(۱)</sup> بر افکند طیلسان  
وز دیده گشت رایت شاه حبش نهان  
دل کرده از قدح سبک و سرزمی گران  
دیدم جماعتی همه گویای بیزبان  
مستنطق بدایع سگان لامکان  
خطّ عدم کشیده در آیات کن فکان  
ناسوتی و مراکب لاهوت زیر ران  
چون شمع در میانه و از جمع بر کران  
صورت همه معانی و معنی همه بیان  
در بیخودی یقین وز خودمانده در گمان  
تسبیحشان دعای خدیو جهان ستان  
اقطاب را امام و امام را خدایگان  
بر سرز چتر زرکش خورشید سایبان

چون سرخ گل بر آمد ازین سبز بوستان  
خاتون نیمروز برون آمد از افق  
پیدا شد از افق علم خسروختا  
من گشته از روان بری و جان ز تن ملول  
رفتم بصف صفه نشینان شهر قدس  
مستنشق روایح بستانسرای خلد  
حرف وجود شسته ز لوح مکونات  
لاهوتی و سباسب ناسوت زیر پی  
چون بحر در توج و از موج بر کنار  
منظور عین ناظر و ناظر همه نظر  
قائم بچوهر دل و دل خالی از عرض  
اورادشان ثنای وزیر جهان خدیو  
دیدم در آن میانه بزرگی فرشته وش  
در بر زاطلس فلک سیمگون لباس

(۱) نسخه م. و. ت. دلقریب.

کاینان نهاده اند در این روضه آشیان  
 نقش ملک که دید عیان گشته در جهان  
 وین خطّه تختگاه عراقست یا جنان  
 آمد ندای هائف غیبی بگوش جان  
 شد پایمال همّت او فرق فرقدان  
 روحانیان عالم جانرا بمیهمان  
 امروز کس نمیدهد از عقلسی نشان  
 کس بی نوا نماند خصوصا در اصفهان  
 بادش فتاده همچو کدایی بر آستان

پر سیدم از خرد که چه تو مندو حال چیست  
 قطب فلک که دید روان گشته بر زمین  
 این زمره ساکنان بهشتند یا ملک  
 دل را که بود معتکف آستان شوق  
 کان خواجه فخر دولت و دینست کز علو  
 کاورد بهر تهنیت صحت و زبیر  
 زین مژده بسکه سیم و ذرافشان در عراق  
 در دور آن بزرگ فلک قدر در جهان  
 شاه فلک که قیصر قصر زهر جدست

فی مدح صاحب السعید جلال الحق والدین  
 الخوافی طاب الله ثراه

گرفته ز دست تو دریا وظیفه  
 نهالی گلریز و دیبا وظیفه  
 شده معجز گرد والا وظیفه  
 بغلطاق زر بفت خارا وظیفه  
 بطوطی ز لعل شکر خا وظیفه  
 ز کلک تو لؤلؤی لالا وظیفه  
 ازین مطبخ سیم سیما وظیفه  
 بخاقان ایسوان علیا وظیفه  
 شه چرخ را جام صہبا وظیفه  
 ز شعرم طلب کرده شعری وظیفه  
 می لعلش از خون اعدا وظیفه  
 بر اموال انافتحتنا وظیفه

زهی از درت آسمان را وظیفه  
 ز لطفت صبا کرده طرف چمن را  
 عروس فلک را ز سمّ سمندت  
 ز انعام عام تو گردون دون را  
 شکر پاسخان ضمیر تو داده  
 دو هندوی دریا دل چشم ما را  
 جهان را بفر تو هر روز قرصی  
 فرستاده فراش خلو تسرایت  
 ز لعل لب ساقیان جلالت  
 بیمن مدیح تو صد باره هر شب  
 حسام تو چون باده نوشان سر کش  
 ظفر کرده خیل ترا فتح و نصرت

مقیمان طاق معلّا وظیفه  
 طبقهای یا قوت حمرا وظیفه  
 که دارد ز تو دین و دنیا وظیفه  
 در آخر زمان شد مهیّا وظیفه  
 بسائل دهد ملک دارا وظیفه  
 رساند بدین دیر مینا وظیفه  
 کند حاصل از برج جوزا وظیفه  
 بدورت ز دیوان اعلا وظیفه  
 به بیاع بازار سودا وظیفه  
 بر آن خاطر معنی آرا وظیفه  
 برون آرد از چشم عنقا وظیفه  
 گهر بعد از آدرار و اجری وظیفه  
 درختان خشک معرا وظیفه  
 کند عقل صادق تمنا وظیفه  
 بساطان اقلیم بالا وظیفه  
 نوشتست بر کوه و صحرا وظیفه  
 ز خاک درت کحل عیسی وظیفه  
 چرا باز میگیری از ما وظیفه  
 فتادست چون طره در پا وظیفه  
 بسی عاطفت یافت الا وظیفه  
 ز موج عطای تو ما را وظیفه  
 بجز اینکه کردم تقاضا وظیفه  
 ز باد هوا شد ممشی وظیفه  
 ز خورشید عونت خصوصاً وظیفه

ز خاشاک رویان کویت گرفته  
 فلک کرده از خون خصمت زمین را  
 مه برج دین رکن دینی و دولت  
 تو آن مهدمی کاخترانرا ز رایت  
 دل مملکت بخش دریا نوالت  
 پیروانهات قیصر قصر گردون  
 عطارد بتوفیق گیتی گشایت  
 قضا را بود بدره بدر هر شب  
 دهد حلقه زلف افکار فکرت  
 بود فیلسوف خرد را موّجه  
 مگس گر بقاف قبولش دهی ره  
 کند میخ را دیده بد سکالت  
 ستانند از جامه داران جودت  
 ز دار الشفای تنای تو هر دم  
 کند رای اعلاّی کشور فروزش  
 بسبزی فلک بهر وجه نباتت  
 آیا راهب دیر نیلوفری را  
 چو مائیم غواص دریای مدحت  
 عروسان طبع مرا از چه معنی  
 ز داعی چه صادر شد آخر کزین در  
 تو بحر محیطی و باید که باشد  
 درین مدت از من نیامد گناهی  
 نگر تا نگومی که چون آه سردم  
 چوماهم بسی منزلت گشت حاصل

اگر شد خطائی بر آن پوش دامن  
الا تا بود ارغوان از بهارش  
چنان باد رای امیدت که از وی  
بماناد بهمت جوانت که یابند  
برید جهان کرد یعنی صبارا

وگر نی کنونم بفرما وظیفه  
می لاله رنگ مصفی وظیفه  
ستاند گل سرخ رعنا وظیفه  
باقبال او پیر و برنا وظیفه  
بصیت جلال تو بادا وظیفه

### فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدین الشیخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیایارا بیارا اشتر و حجره  
مران چون صالح و یوسف حدیث از نافع و زندان  
ز ابر چشم گوهر بار و هوج قلزم طبعم  
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم  
رفیقانرا بدشت و شهر بین کز سرعت طبیعت  
چو طاووسست در جولان و باغ خلد در ترهت  
شه گردنکش عادل ابواسحق در یاد دل  
جهاندار که گر حفظش نگستی داعی و حامی  
شود هر دم که نام بزم و رزمش بر زبان آدم  
برای محمل تمکین و منزلگاه تعظیمش  
چو گرد ملک هستی را شکوه عدل او حارس  
اگر رای قضا حکمش بدین معنی بود راعب  
و گر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ  
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش  
بروز حزم هشیار و نهیب سانس قهرش  
ز قربانی و ویرانی مصون مانند تا معشر

که آریند از بهر تماشای اشتر و حجره  
که نبود پای بند مرد دانا اشتر و حجره  
کشد سیاره در لؤلؤی لالا اشتر و حجره  
نگر چون باد صبح و روی صحرای اشتر و حجره  
زمین فرساشدست و جنت آسایش اشتر و حجره  
بدوران جمال دین و دنیا اشتر و حجره  
که کمتر چاکرش بخشد گذارا اشتر و حجره  
نماندی در جهان امروز بر جا اشتر و حجره  
چو رخسار دستم و ایوان دارا اشتر و حجره  
بود کهسار و گردون معلاً اشتر و حجره  
امان یابند از تاراج و غوغای اشتر و حجره  
بر آرد اختر از نور و ثریب اشتر و حجره  
پدید آرد جهان از خار و خار اشتر و حجره  
ز تخت و بهمت و باغ و بوستان تا اشتر و حجره  
کند از سستی و هستی تبراً اشتر و حجره  
اگر خواهد دل منخوم والا اشتر و حجره



برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری  
 زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش  
 ز راه امتحان دارای ملکیت بخش ملک آرا  
 هر چون نیست در عالم نه هر کوی نه ما و ائی  
 ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا  
 دعای دولتش قافست و مرغ طبع من عنقا  
 اگر چه کوس سلطانی ز من در عالم معنی  
 کسی کورا نبودی لاشه می یا خاشه می هر گز  
 مسم موی شه و ز حضرت اعلی عجب نبود  
 دلم شیدا است از زنجیر زلف دلبر مدحتش  
 سخن بر قلّه گردون توان بردن ولی زینسان  
 بوقت کوچ و منزل در طریق معنی آرامی  
 ای شاهمی که گر رایت نبودی مبدع اشیا  
 کنم بار و بار از بار اعرام مملوک خود خوانی  
 نکرد آنکس که پیش از ما در این نوادی قدم میزد  
 رهی را تا مقیم آن جناب کعبه آسا شد  
 بهای اشتر و حجره بود بر خازن جودت  
 بیمن مدحتت راندم براق شعر بر شعری  
 بنام اشرف چندین که در دیوان من ثبت است  
 ولی در عقل کی گنجد که رای عالم آرایت  
 بسی گویند در عالم که اشتر گر به است اما  
 اگر بدخواه اشتر دل کند دعوی بی معنی  
 بزرگانی که در اینجا شتر بان و سر ادارند  
 روا باشد که در ایام انصاف غریبانرا

که آرد در ظهور ایزد تعالی اشتر و حجره  
 سراسر گشته است از زیر و بالا اشتر و حجره  
 ردیف شعر کرد از من تمنا اشتر و حجره  
 حدیث اشتر و گنبد کنم یا اشتر و حجره  
 کسی هر کز طلب دارد ز دریا اشتر و حجره  
 چه وزن آرد بجنب قاف و عنقا اشتر و حجره  
 بود محصول از مجموع اشیا اشتر و حجره  
 شدست اکنون بفر دولتش با اشتر و حجره  
 اگر بخشند بدین مداح مولی اشتر و حجره  
 خرد زین به طمع دارد زشیدا اشتر و حجره  
 نشاید برد بر ایوان مینا اشتر و حجره  
 کرا چندین تواند شد مهیا اشتر و حجره  
 نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر و حجره  
 باقبال تو از دینار و دنیا اشتر و حجره  
 ز بهر حمل و منزل تقاضا اشتر و حجره  
 بسی دولت مسخر گشت الا اشتر و حجره  
 ولیکن در طریق نظم برها اشتر و حجره  
 اگر چه کی رسد هر گز بشعری اشتر و حجره  
 ندارد منشی دیوان اعلی اشتر و حجره  
 بگردون سرفرود آرد خصوصاً اشتر و حجره  
 بدینسان کس نکفت از پیر و بر نا اشتر و حجره  
 بیا گو بر همین صورت بفرها اشتر و حجره  
 بدیوان گو طلب دارید از آنها اشتر و حجره  
 شود چون خاک راه از دست اعدا اشتر و حجره

اگر شد خطایی بر آن پوش دامن  
الا تا بود ارغوان از بهارش  
چنان باد رای امیدت که از وی  
بماناد بخت جوائت یکه یابند  
برید جهان گرد یعنی صبارا

و گرنی کنونم بفرما وظیفه  
می لاله رنگ مصفی وظیفه  
ستاند گل سرخ رعنا وظیفه  
باقبال او پیر و برنا وظیفه  
بصیت جلال تو بادا وظیفه

### فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدین الشیخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیایارا بیارا اشتر و حجره  
مران چون صالح و یوسف حدیث از ناه و زندان  
ز ابر چشم گوهر بار و موج قلزم طبعم  
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم  
رفیقانرا بدشت و شهرین کز سرعت طبیعت  
چو طاووسست در جولان و باغ خلد در نزهت  
شه گردنکش عادل ابو اسحق در یاد دل  
جهاندار یکه گر حفظش نگشتی داعی و حامی  
شود هر دم که نام بزم و رزمش بر زبان آرم  
برای معمل تمکین و منزلگاه تعظیمش  
چو گردد ملک هستی را شکوه عدل او حارس  
اگر رای قضا حکمش بدین معنی بود راغب  
و گر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ  
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش  
بروز حزم هشیار و نهیب سانس قهرش  
ز قربانی و ویرانی مصون مانند تا معشر

که آریند از بهر تماشا اشتر و حجره  
که نبود پای بند مرد دانا اشتر و حجره  
کشد سیاره در لؤلؤی لالا اشتر و حجره  
نگر چون باد صبح و روی صهرا اشتر و حجره  
زمین فرساشدست و جنت آسا اشتر و حجره  
بدوران جمال دین و دنیا اشتر و حجره  
که کمتر چاکرش بخشد گذارا اشتر و حجره  
نماندی در جهان امروز بر جا اشتر و حجره  
چو رخسار رستم و ایوان دارا اشتر و حجره  
بود کهسار و گردون معللاً اشتر و حجره  
امان یابند از تاراج و غوغا اشتر و حجره  
بر آرد اختر از ثور و ثریا اشتر و حجره  
پدید آرد جهان از خار و خارا اشتر و حجره  
ز نعت و بخت و باغ و بوستان تا اشتر و حجره  
کند از سستی و هستی تبراً اشتر و حجره  
اگر خواهد دل مخدوم والا اشتر و حجره

برای مفروش و فرش جلال اوست پنداری  
 زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش  
 ز راه امتحان دارای ملکوت بخش ملک آرا  
 مرا چون نیست در عالم نه مر کوبی نه ما و امی  
 ضمیر گوهر افشام بود در مدحتش دریا  
 دعای دولتش قافست و مرغ طبع من عنقا  
 اگر چه کوس سلطانی ز من در عالم معنی  
 کسی کورا نبودی لاشه می یا خاشه می هرگز  
 منم مولی شه و ز حضرت اعلی عجب نبود  
 دلم شیدا است از زنجیر زلف دلبر مدحتش  
 سخن بر قلّه گردون توان بردن ولی زینسان  
 بوقت کوچ و منزل در طریق معنی آرائی  
 ای شاهی که گر رایت نبودی مبدع اشیا  
 کنم بار و بار از بار مرا هم لوک خود خوانی  
 نکرد آنکس که پیش از ما در اینوادی قدم میزد  
 رهی را تا مقیم آنجناب کعبه آسا شد  
 بهای اشتر و حجره بود بر خازن جودت  
 بیمن مدحتت راندم براق شعر بر شعری  
 بنام اشرف چندین که در دیوان من نیت است  
 ولی در عقل کی گنجد که رای عالم آرایت  
 بسی گویند در عالم که اشتر گربه است اما  
 اگر بدخواه اشتر دل کند دعوی بی معنی  
 بزرگانی که در اینجا شتر بان و سرادارند  
 روا باشد که در ایام انصاف غریبانرا

که آرد در ظهور ایزد تعالی اشتر و حجره  
 سراسر گشته است از زیر و بالا اشتر و حجره  
 ردیف شعر کرد از من تمنا اشتر و حجره  
 حدیث اشتر و گنبد کنم یا اشتر و حجره  
 کسی هرگز طلب دارد ز دریا اشتر و حجره  
 چه وزن آرد بجنب قاف و عنقا اشتر و حجره  
 بود محصولم از مجموع اشیا اشتر و حجره  
 شدست اکنون بفر دولتش با اشتر و حجره  
 اگر بخشد بدین مداح مولی اشتر و حجره  
 خرد زین به طمع دارد زشیدا اشتر و حجره  
 نشاید برد بر ایوان مینا اشتر و حجره  
 کرا چندین تواند شد مهیما اشتر و حجره  
 نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر و حجره  
 باقیال تو از دینار و دنیا اشتر و حجره  
 ز بهر حمل و منزل تقاضا اشتر و حجره  
 بسی دولت مسخر گشت الا اشتر و حجره  
 ولیکن در طریق نظم بر ما اشتر و حجره  
 اگر چه کی رسد هرگز بشعری اشتر و حجره  
 ندارد منشی دیوان اعلی اشتر و حجره  
 بگردون سرفرود آرد خصوصاً اشتر و حجره  
 بدینسان کس نکفت از پیر و بر نا اشتر و حجره  
 بیا گو بر همین صورت بفر ما اشتر و حجره  
 بدیوان گو طلب دارید از آنها اشتر و حجره  
 شود چون خاک راه از دست اعدا اشتر و حجره

در آن وادی که خونخواران دهن در کین باشند اسیری چون نگه دارد بتنها اشتر و حجره  
 الا تا نزد ارباب خرد روشن نمیباشد برین نه قلعه شش سوی خضر اشتر و حجره  
 قطار سرکش گردون و قصر ششدرگیتی ترا تا انقراض دهر بادا اشتر و حجره

### فی مدح صاحب الاعظم جلال الدین شاه الخوافی

فکند سبزه ز هر سو هزار زیلوچه کشید بر لب هر جویبار زیلوچه  
 ز غیب فرش طرب را رسید سرسبزی که سبزه می فکند سبز کار زیلوچه  
 درون منظره چارطاق لاله فکند نسیم صبح ز مشک تبار زیلوچه  
 میان فرش زمرد که سبزه گستر دست کشید سوسن خنجر گزار زیلوچه  
 چو سرو میل چمن کن که گلرخ چمنی ز چهره افکندت بر گزار زیلوچه  
 خوشا بوقت صبوحی چو صد هزار نگار بیاغ برده ز خرگه نگار زیلوچه  
 برند اکثر نورستگان درین منزل چو سبزه بر طرف لاله زار زیلوچه  
 کشند صدر نشینان بارگاه چمن ز بهر صدر شه کامگار زیلوچه  
 فکنده اند تماشا کنان مجلس او برین دریچه نیلی حصار زیلوچه  
 ز طلیسان فکند قاضی ممالک چرخ برای بندگی شهریار زیلوچه  
 جلال دولت و دین آفتاب اوج جلال که بر فلک فکند ز اقتدار زیلوچه  
 برای صدر نشینان قدرش افکندند ودای این شرف زر نگار زیلوچه  
 بسی نماند که از بهر جامه داری او دهد زمانه بدست چنار زیلوچه  
 چو بوسه بر کف پایش زند چرا چون خاک بیفکنند بدین گونه خوار زیلوچه  
 ایاشی که ز فراش خانه فلکی دهند بزم ترا یادگار زیلوچه  
 مجاهزان قضا بختیان گردون را ز بهر فرش تو کردند بار زیلوچه  
 ازین سرادق زربفت کحلی افکندند بیارگاه تو هنگام بار زیلوچه  
 ز ریشه های خصوم سیه گلیم کشند مبارزان تو در کار زار زیلوچه  
 چو جامه داران در موکب تو ترک فلک بدوش میکشد از افتخار زیلوچه

برای بزم تو آید بکار زیلوچه  
 مرصع از گهر شاهوار زیلوچه  
 کشیده اند چنین بر قطار زیلوچه  
 بنام صدر تو ای نامدار زیلوچه  
 نکردمی ز جهان اختیار زیلوچه  
 نبافتند درین روزگار زیلوچه  
 برون نیامد ازین سان چهار زیلوچه  
 قبول کن ز من خاکسار زیلوچه  
 چرا جو گل بودم نوک خار زیلوچه  
 برین بساط زمرّد شعار زیلوچه  
 چو این نه اطلس چرخى هزار زیلوچه  
 ز پرده فلکت بر یسار زیلوچه

بسا ز بزم که فرّاش آفرینش را  
 زبهر صدر تو زینگونه کس نیافته است  
 مخدرات ضمیرم ز بهر پای انداز  
 نمونه از تو گرفتم چو نقش می بستم  
 زشوق افک تو بروی قدم نهی ورنی  
 معینست که چون دست یاف خاطر من  
 ز کارخانه بافندگان قالی طبع  
 حدیثم ارچه چو زیلوچه افکنی بر خاک  
 مرا که این همه زیلوچهای قالی هست  
 همیشه تا فکند تیریر مستوفی  
 فکنده باد ترا در سرا دقات جلال  
 ز شهر ملکت بر یمین سرا پرده

فی مدح الامیر اعظم الاعدل الاکرم جلال الحق والدنیا والدین

مسعود شاه طاب الله ثراه

وی خاک پیش کاخ تو قصر قیصره  
 با طایران عالم جان در مناقره<sup>(۱)</sup>  
 هفت آشکوی قصر فلک را بششیره  
 افزوده از غبار درت نور باصره  
 با ناظران منظر علوی مناظره  
 با طوطیان سدره نشین در معاوره  
 افکنده خامه نقش نگاران فاکره<sup>(۲)</sup>  
 با خاطر خطیر تو عین مخاطره

ای آب نزد کلک تو تیغ اکاسره  
 مرغان خوش نوای گلستان خاطرت  
 یک مفرد از سپاه توده باره کرده پست  
 روشن دلان رهرو شب خیز چرخ را  
 رای ترا زاوج شرف در علو قدر  
 طبعت که زهره لیل دستان سرای اوست  
 از رشک نقش بندی کلک مصورت  
 سلطان تیز تاز فلک را مخالفت

ابری که آفتاب نماید معاینه  
 آن خنجرت بود بپراهین قاطعه  
 رمح تو میخ دیده اجرام دفته  
 قدر تو از تصرف اوهم مختفی  
 مثبت بامر صاحب دیوان کن فکان  
 باز سپید ماه که چرخ آشیان اوست  
 طالس بوستان فلک کرده آشیان  
 باد صبا بیشتی خلق تو در چمن  
 شیر افکنان قلب شکن را پرورزم  
 شمشیر تست جازم اصل فرا عنه  
 دل گرچه هست صدر نشین بی هوای تو  
 دانی که چیست این بل نه طاق ششدری  
 دردم بسوزد از تف تیغت بوقت کین  
 چندان بریزد از کف دستت بگاہ جود  
 شمس فلک که مطبخی بار گاه تست  
 این گوی آتشین که برین طاق چنبر بست  
 اعظم جلال دینی و دین ایکه سروران  
 مسعود نگاه شاه نشان کز علو قدر  
 بهرام از آن سبب که غلامی زخیل تست  
 باشد درست مغربی مهر و سیم ماه  
 هر شب کنند هفت تنان درس مدحتت  
 از همه رخاں پرده نشین ضمیر تو  
 سوء المزاج خصم تو چون از برو دست

کوهی که بر سپهر دواند مکابره  
 وین لشکرت بود بدلیلات باهره  
 نام تو حرز بازوی ارواح طاهره  
 ذات تو چون لطایف افهام نادره  
 محصول کان بنام گفت دره و اهره<sup>(۱)</sup>  
 با تاب آفتاب ضمیر تو شب پره  
 بر آستان قصر تو چون کبک بر دره  
 با شاخهای سنبل و گل در مشاجره  
 رفته ز تاب خنجر تو آب خنجره  
 کویال تست عامل کسر اکاسره  
 در تنگنای سینه بود در مصادره  
 بستند بر مسیل سخای تو قنطره  
 درهای شش در پیچۀ این هفت پنجره  
 کز زر کنند پایه پیروزه منظره  
 نوروز بهر طوی تو بریان کند بره  
 گردد ز بوی خلق تو زرینه مچمره  
 گردن نهاده اند به حکم تو یکسره  
 ذات تو گشت نقطه و افلاک دایره  
 گردون دهد ز خرمن ماهش مشاهره  
 بی سگۀ قبول تو در شهر ناسره  
 در کاخ هفت روزن شش در مذاکره  
 مهر جهان فروز بود یک مغدّره  
 از ناردان اشک چه سازد مزوره<sup>(۲)</sup>

(۱) دستور العمل و فرمان توفیق شده (۲) آنچه از قسم خدا برای تسلی بیمار بزند و طعام نرم که مریض را دهند

کردست تیغ کین تو جبر جیابره  
 داوت رسید وشد بتمامی مششدره  
 با نغمه هزار کند صد مفاخره  
 سرچشمه حیوة بر آرد ز محبر<sup>(۱)</sup>  
 با من کنند شاهسواران مشاوره  
 کس با مهارتم نبرد نام مہمہ<sup>(۲)</sup>  
 باشد عزیز پیش سلاطین قاهره  
 هر ساعتی که حکم تو باشد مشاعرہ  
 گر چون صراحییم برسد جان بفرغہ  
 هر چند رانده ام چو قلم بر سر استره<sup>(۳)</sup>  
 پیدا شود علامت اجرام نیرہ  
 این برج هفت غرفهش گوشه کنگرہ  
 چون زهرات مجاری آیام زاهرہ  
 صیت تو با صباح و مسادر مسافرہ

بردست بحر جود تو آب برامکہ  
 هر چند فاردی تو و خصم توده هزار  
 طبعم که طوطی شکرستان مدح تست  
 کلکم بگاہ مشق مدیح تو خضر وار  
 در باب قلعه گیری ملک سخنوری  
 هر گہ کہ بر مہاری دانش شوم سواد  
 اشعار من کہ یوسف مصر لطافت  
 با انوری مہ کنم و ازرقی چرخ  
 چون جرعه سیرکی شوم از خاک در گہت  
 آیم بسر جو خامہ بدیوانت موکشان  
 تا از فراز قلعه نہ گنبد سپہر  
 یک حجرہ باد بر در حصن جلال تو  
 خالی مبادیک نفس از عیش و خرمی  
 لطف تو با شمال و صبا در مطایبہ

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم حامی عباد اللہ

حافظ بلاد اللہ المجاهد فی سبیل اللہ مظفر الدنیا والدین خلیل خان

ای فلک را شمس سقف شبستان یافته  
 دوحه ملت بفرت طعنه بر طویی زده  
 باغ مینو را بوقت بزم مجلس ساخته  
 در جهانگیری هر آن دعوی که کرده شاه شرق  
 پایه تخت بلندت را ز فرط کبریا  
 آفتاب از سایه چتر همای آسای تو

(۱) بفتح میم و باء و واء سیاهی و تاریکی

(۲) اسب تندرو که پای سخت بر زمین میگوید

(۳) در اینجا مقصود قلم تراشت

کوس و زمین چون خروشان گشته در نوبت کت  
هندوی تیغت ز حد شرق تا اقصای غرب  
روزگار این چارطاق شش در نه سقف را  
پادشاه غازی کشور گشا سلطان خلیل  
گوهر تاج خواقین خان کیخسرو مکان  
هم ز دادت خسته بیداد مرهم ساخته  
نوک پیکان تو آب برق خاطر<sup>(۱)</sup> ریخته  
یوسف مصر فلک هر شام خود را از حیا  
از تو هر موری که حاصل کرده نام بندگی  
آفتاب صیرفی کو بر معادن مشرفست  
ماه کو چشم و چراغ اخترانش می نهند  
سدره را کان روضه بستانسرای کبریاست  
آن نهال گلشن قدسی که طوبی نام اوست  
جان که خضر ظلمت هستی نهدش اهل دل  
قیصر قصر فلک را گرچه شاه انجمست  
هر که در دست تو دیده رمح ارقم سوز را  
از نسیم نکبت الطاف روح افزای تو  
تشنگان آزرا در خشکسال حادثات  
چون کند عدل تو در راه هدی احیای دین  
خصم اشتر دل که باشد شیر گردون رانگر  
حاصل دریاچه باشد زانک کمتر سالمی  
شاخ عربان را تفرج کن بفصل نو بهار  
ابر نوروزی که در بستان در افشانی کند

کوه آهن دل طین در هفت پنگان<sup>(۱)</sup> یافته  
چون شه سیارگان در تحت فرمان یافته  
روز بارت غرقه می در صحن ایوان یافته  
ای ز جودت نامه ارزاق عنوان یافته  
ای کمینه خادمی را صد چو خاقان یافته  
هم ز عونت کشته او مید باران یافته  
واتش تیغت شر در سنگ و سندان یافته  
پیش ماه رایت در چاه کنعان یافته  
جلوه گه بر گوشه تخت سلیمان یافته  
پیش دست سیم را در سنگ پنهان یافته  
خویشتن را هر شب شمع شبستان یافته  
باغبانانت گیاه صحن بستان یافته  
روضه قدر تو اش یک شاخ ریحان یافته  
از لب جام جلالت آب حیوان یافته  
بر در دولتسرایت چرخ دربان یافته  
در کف موسی عمران شکل نعبان یافته  
شیر شادروان چرخ چنبری جان یافته  
اصطناعت غرقه دریای احسان یافته  
کافر گمراه بین تشریف ایمان یافته  
دم بدم خود را بشمشیر تو قربان یافته  
بینم از ابر کفت هر دم دوچندان یافته  
از ایادی تو خلعت های الوان یافته  
فیضی از دریای جودت بین بستان یافته

(۱) طاس و ملشت رو بین و مسین و فنجان مر ب آنست و کتابه از آسان نیر هست (۲) چشم خیره کننده.



چون بماه مهر گرد تنگه<sup>(۱)</sup> در عالم فراخ  
 ای براق همتت بر هفت میدان تاخته  
 روز هیجا قلعه گیران سپاهت را سپهر  
 حور عین از رشك گیسوی سیاه پیرخت  
 تیر و قوس چرخ را گاه خدنگ انداختن  
 بسکه عکس افکنده بر افلاک خون دشمنت  
 ناولک اندازان پردل در میان دارو گیر  
 خاره فرسایان خیلت بار هادر رزمگاه  
 در کفت هر کس که دیده خنجر سیماب گون  
 از خوی که پیکران و خون خصمت اختران  
 صف شکافان اجل بر عرصه هیدان قهر  
 باد پای سرکش گیتی نوردت در مصاف  
 تیغ هفت عضو آسمانرا آفتاب  
 چرخ روین تن چو دیده صولت روز نبرد  
 با کمال کبریایت عقل مدرك صد قصور  
 تیر پیر منشی آنکو را وی طبع منست  
 چون بیوی گل بر آیم گرد باغ مدحتت  
 تا بنوروزی شود در خرگه ترك سپهر  
 چرخ گردان گرد خوان مطبخ جود تو بود

باغ بین از دولت برك زمستان یافته  
 و آسمانرا صدشکن در چار ارکان یافته  
 از نجوم آئینه بر اطراف خفتان یافته  
 کلر زلف عنبر افشانرا پریشان یافته  
 صفدران لشکرت در کیش و قربان<sup>(۲)</sup> یافته  
 سقف ایوان زبرجد رنگ مرجان یافته  
 دلگشائی و دلاویزی ز پیکان یافته  
 فرق فرقد را بزیر پای پیکران یافته  
 ابر آتش بار در دریای عمان یافته  
 ماه را مانند ماهی غرق طوفان یافته  
 مرك را در زخم گویال تو حیران یافته  
 قلعه کهسار را با خاک یکسان یافته  
 از سیاست همچو برك بید لرزان یافته  
 داستان زال زر تزویر و داستان یافته  
 در شکوه قیصر و قدر قدر خان یافته  
 مطلع خورشید مدحت صدر دیوان یافته  
 گرد از هر گوشه می مرغی خوش الحان یافته  
 قرص گرم از جرم خور بر گوشه خوان یافته  
 از مجره سفره وز پروین نمکدان یافته

نیکخواهت را فلک بر چشم گردون کرده جای

بد سگالت را ملک در قید خذلان یافته

(۱) بفتح تاء و کاف تقدینه و زد و بول (۲) والیست که در ترکش دوخته حائل وار در کردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش مینماید و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال میکنند.

فی مدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم مستخدم ارباب السیف والقلم  
رکن الحق والدين عميد الملک

ای خط سبز ترا عنبر و ریحان بنده  
وی دلم چاه زنگدان ترا زندانی  
زنگی زلف ترا نافع چینی هندو  
پایمالش مکن آخر چو سر زلف سیاه  
کارش ارزانک نه در پای فکندی زچه روی  
باتوام دل بسوی روضه رضوان نکشد  
بی خطا خون من خسته چرا ریزی از آنک  
متزل بنده و خلوتگه وصلت هیات  
سرمه دیده کند گرد سُم شبرنگت  
رکن دین آصف جم جام عميد الملک آن  
آن علی علم حسن حلم که از فرط جلال  
خضر عیسی نفس و آصف جمشید شکوه  
دوش گفتم که بود مشتری خاک درش  
چون برون آید از ایوان فلک شاهد صبح  
ای ترا گاه سغا حاتم طاهی چاکر  
صبح در مقدم هیمن تو بر رسم تبار  
تیر کوهنشی دیوان سپهرست بود  
طوطی کلک شکرخای ترا گاه صریر  
زاده بحر ضمیر گهر افشان ترا  
چون محیط کف در پاش تو در موج آید  
از پی فاتحه باب دو عالم بستست

درج یاقوت ترا لؤلؤ و مرجان بنده  
تو عزیز می و صدت یوسف کنعان بنده  
گل رخسار ترا لاله نعمان بنده  
که ز سودای تو شد بی سر و سامان بنده  
چون سر زلف کثرت گشت پریشان بنده  
که ترا خانه بود روضه و رضوان بنده  
بی گناهی نکشد هیچ مسلمان بنده  
کی شود هم نفس حضرت سلطان بنده  
همچو خاک در دستور جهانیان بنده  
که بود چرخ هوادارش و دوران بنده  
شد عجل بجهانگیری و حسان بنده  
قطب خورشید فرو خواجه کیوان بنده  
گفت برجیس که اینک بدل و جان بنده  
شودش خسرو این بر شده ایوان بنده  
وی ترا روز و غا رستم دستان بنده  
از سر صدق زرافشان و سرافشان بنده  
بنده خطت و سر بر خط فرمان بنده  
گشته مرغان خوش العان گلستان بنده  
در شهواز شود از بن دندان بنده  
از حیا آب شود فلزم و عمان بنده  
حرز اخلاص تو بر بازوی ایمان بنده

در حضور تو در افشام از آن روی که هست  
 چون بمیدان سخن روی در آرد آرد  
 بنده حکم جهانگیر تو چون بنده کمند  
 در همه مدت عمر از نفسی بی تو ز دست  
 بنده در بند گیت از دو جهان آزادست  
 باد چیبور ترا هندو و قیصر خادم  
 پرتو رای ترا شمس در افشان بنده  
 گوی زرین فلک در خم چو کان بنده  
 در جهان گرچه ترا هست قراوان بنده  
 هست از آن عمر تلف گشته پشیمان بنده  
 همه داند که احسان شود انسان بنده  
 باد فغفور ترا چاکر و خاقان بنده

فی مدح المولی الاعظم خلاصة العترة النبویه زبدة آل المصطفویه

حمید الملة والدين ادام الله بركة انفاسه الشریفه

الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی  
 سبک رطل گران در ده سبک روحان مجلس را  
 مرا گومی که دعوت کن پری رویان علوی را  
 سحر خیزان ازرق پوش خلوتخانه بالا  
 چو لعل آفتاب از کان بر آید مردم چشمم  
 قلیل عشق را حاصل چه مستوری چه سرمستی  
 بگوشم میرسد هر دم ندای هانف همت  
 بمهمانخانه می دل را ضیافت کن که در معنی  
 چو با مرغان کر و بی ترا هم آشیان بینم  
 گرا از کنجینه معنی بصیرت کرده می حاصل  
 برون از ملک کونینست ملکتهای درویشی  
 بخون دل قناعت کن که دائم سرخ رو باشی  
 تو آن دم زندگی بایی که در پای سر اندازان  
 گهی بیرون توانی برد گوی دولت از میدان  
 اگر خواهی که طاوس ملایک را بدام آری  
 چو مرغ باغ توحیدی چرا هر دم کنی پرواز  
 که باز روح القدس ما را اسماعی هست روحانی  
 که از ساغر نباشد عیب اگر آید گران جانی  
 مگر دیوی که آموزی سلیمان را پری خانی  
 از آب چشمم آموزند هر شب سبعه گردانی  
 کند قوت روان چون ساغر از یاقوت درمائی  
 اسیر شوق را منزل چه معموری چه پیرانی  
 که وقت آمد که از کونین روی دل بگردانی  
 بشهر طائران جان کنند آنجا مگس رانی  
 چرا سازی نشیمن در مقام نفس حیوانی  
 بین در کنج هر دیران هزاران گنج پنهانی  
 و رای حکم یونانست حکمت های یونانی  
 که از خون جگر سیراب شد لعل بدخشانی  
 کنی چون شمع گردنکش بدست خود سرافشانی  
 که رخس تیز تاز جان زنه میدان بروی رانی  
 میفشان دانه دل بر گذار دیو نفسانی  
 از آن گلزار روحانی بدین گلزار جسمانی

بتشبهات یزدانی نگردی ملتفت وانگه زره بیرون بری محمل بتخیلات<sup>(۱)</sup> شیطانی  
 خرد روح مجسم خواندت وز روی ماهیت جمالت را حجابی نیست الا نفس انسانی  
 چو میدانی که چون جان از هیولی داری استغنا چرا محبوب میگرددی بدین نفس هیولانی  
 حضور معنوی بینی گراز صورت شوی غایب بقای سرمدی یابی گر از هستی شوی فانی  
 برو با درد دل در ساز و از درمان طمع بگسل که درمانی بدر خویش اگر در بند درمانی  
 چو سرستان دسر بگذر که سر عشق دریابی که آن کز جان سخن گوید در آن حضرت بود جانی  
 قلم در حرف صورت کش که تاد در مکتب معنی همه اسرار غیبی را ز لوح دل فرو خوانی  
 مگر در خلوت باطن زدل شمع بر افروزی و گرنی چون توانی بود در شبهای ظلمانی  
 کمال معرفت وقتی کنی حاصل که بشناسی اشارتهای شیطان از بشارتهای رحمانی  
 گهی چون ابر بتوانی که خیزی از سر عالم که گرد عالم خاکی بآب دیده بنشانی  
 کسی لاف سلیمانی تواند زد که از همت بود نزدیک او باد هوا ملک سلیمانی  
 چو بازلف پری رویان دلت پیوند ها دارد از آن خالی نگردد یک سر موی از پریشانی  
 چرا پیوسته با مردم کمان کین کنی برزه که نتوان برد چون ابروی خوبان دل پیشانی  
 گر از مظهره ناسوت بیرون بردهئی هودج سر از معموره لاهوت بفرازی باسانی  
 چوبی توقیع درویشان نشاید سلطنت کردن به دار الملك درویشی بر آور نام سلطانی  
 مقیم در که دل باش و دامن بر جهان افشان که دل را در جهان جان رسد لاف جهان بینی  
 تو در ره ماندهئی تنها و باران رخت بر بسته گراز خود نگذری دائم که از تن ها فرومانی  
 مرو بی قائدی در ره که با این دیده اعمی بسی خرسنگها بینی درین فرسنگ طولانی  
 اگر جان تو دارد انس با خاک در جانان فرو شوی از دل غم کش غبار انسی و جانی  
 ترا گر همچو اسکندر هوای آب حیوانست بتاریکی مرو زیرا که غرق آب حیوانی  
 چو از کنه خردخواجو کسی واقف نمیگردد ز دانائی بود هر کو نهد گردن بنادانی  
 غلام فقر شو تا همچو خاقانی دهد دستت که در ملک سخندان کنی دعوی خاقانی  
 بیا آزاد باش از خویش و چون سوسن زبان در کش که از آزادی نامش بر آمد سر و بستانی

(۱) خیال کردن و کسی را در خیال انداختن .

دوا از صبر باید جست اگر همدرد ایوبی  
 ز فرط کبریا گردد جنابت قبله عالم  
 محیط شرع را مرکز سپهر حلم را اختر  
 حمید داد و دین محمود احمد خلق عیسی دم  
 خدیو خطه اسلام ابوالوقت آنک اوقاتش  
 شه سادات شرق و غرب کز احسان چو بوالقاسم  
 برند از خاک در گاهش مراتب صادر و وارد  
 از آن کوه کمر کشر را رسد لاف سرافرازی  
 نهد بر گوشه خوان کاسه های سبز گرد و ترا  
 زابر جودش از فصلی بخواند در چمن بلبل  
 زهی رای تو شمع جمع شب خیزان کرویی  
 گشوده طبع وقادت نظر بر آبی و خاکی  
 موشح گشته از درس تو نسختهای ادیسی  
 ملایک در نماز آیند اگر برقع بر اندازی  
 ترا طیفور بسطامی توان گفتن که دادندت  
 غبار در گهت اکسیر دین و دولتست آری  
 قمر کویر روشن رای خلوتگاه گردونست  
 اگر منشور دین خوانم تو شاه خطه دینی  
 ترا در باب دانایی بلقمان چون کنم نسبت  
 چو کلک داستان سازت بدستان نغمه پردازد  
 اگر خود تیر گردونست بد خواست یقین دانم  
 بود مهر تو مقصود از سعادت های برجیسی  
 چو کلکم بر زبان می آرد از بحر کفتر رمزی

بباید ساخت با حرمان اگر در قید کرمانی  
 اگر گردی مقیم آستان کعبه ثانی  
 زلال فضل را منبع اساس جود را بانی  
 که دارد اصطناع حیدری و زهد سلمانی  
 بود مصروف بر تشیید رایات مسلمانی  
 جهان عنصری را داده است القاب حسانی  
 خوردند از خوان انعامش براتب قاصی و دانی  
 که پیش حلم او بندد نطق<sup>(۱)</sup> بنده فرمانی  
 چو باشد میزبان همتش را عزم مهمانی  
 بیوشد بوستان از سبزه کسوت های بارانی  
 ضمیرت کاشف اسرار الهامات ربانی  
 فکنده صدعه صیتت طنین در چرخ پیکانی  
 منتحج بوده از لفظ تو رخصت های نعمانی  
 کواکب در سجود افتند اگر لب را بجنبانی  
 شراب از جام سلطانی و نزل از باغ سبحانی  
 از آن خاندان کنند از خاک کویت افسر خانی  
 بود در خانقاهت سالکی شب خیز و نورانی  
 و دراز ایمان سخن گویم تو مرغ باغ ایمانی  
 که باشد لقمه می از خوان فضلت علم لقمانی  
 نو سازان بستانرا کندلال از خوش الحانی  
 که گرد تیغ کوه از خون لعلش لعل پیکانی  
 شود کین تو مفهوم از نهو ستهای کیوانی  
 سفاین میشود پر رشته های در عمّانی

(۱) میان بند مردان

جهان کز تمت فرمان تو نتواند برون رفتن ز سعد و نهس اجرامش رهایی ده که بتوانی  
 بگناه مدحتت گرد دعوی معجز کنم شاید که از موسی کسی بهتر نداند لفظ عمرانی  
 اگر طبعم ید بیضا نماید در سخن گوئی عجب نبود که می بینم ز نوك خامه ثعبانی  
 بمجلس گریب جز مدح تو حرفی بر زبان رانم چو شمع مجلسم شاید که سر تا پاسبوزانی  
 بدانش میکشم گوی زمین را در خم چو گان ولی سر گشته میگردم زدست چرخ چو گانی  
 چو صبحم گر چه هر روز از فلک بگرم مرسومت مکن عیبم که آتش در جگر دارم ز بی نانی  
 ولیکن با وجود فاقه بر خوانم بود هر شب بفر دولت قرص از قدر و زبره بریانی  
 بفصل نوبهاران تا بر اطراف گلستانها شود خندان گل سوری و گریان ابر نیسانی  
 ترا اقبال سرمد باد کز فیض گفت یابند درختان چمن هر مهرگان برک زمستانی

### المصمط المثلثون فی نعت النبی الامی العربی الهاشمی القرشی ﷺ

صبحدم چون نوبت سلطان اختر میزدند خیمه زرین ستون بر طاق اخضر میزدند  
 خاکیان لاف از هوای آتش تر میزدند و آتش اندر خرمن زهد مزور میزدند  
 حلقه زر بر در پیروزه منظر میزدند وین کلاه سایبانرا قبه از زر میزدند  
 شب نشینان چون دم از مه روی خاور میزدند

صبحدم بر میکشید از مهر آه آتشین

رخت بیرون بردم از مضموره کون و مکان توسن همت براندم تا باوج لامکان  
 خطه می دیدم برون از شهر بند جسم و جان ساکنانش بی سکون و قائلانش بی زبان  
 مجتمع بر عرصه آن جمله کر و بیان وز زهرجد منبری عالی نهاده در میان  
 من زجام بیخودی سرمست و بر بالای آن

واعظی میگفت هر ساعت با آواز حزین

یا جمیع المسلمین صلوا علی خیر الوری قائد الغر الذی فاحت به ریح الهدی  
 مصطفی مسند نشین بارگاه اصطفی مطلع صبح نبون آفتاب انبیا

مفتی درس الهی صوفی صفّا معنی گیسوی اوواللیل و عارض و الصعی  
خسرو عرش آستان کرسی نشین کبریا  
هبوط ناه-وس اکبر رحمة للعالمین  
ای علم بر تختگاه عالم بالا زده نوبت صبح دنی بر بام او ادنی زده  
بارگاه اجتیا بر ذرّوه علیا زده خیمه لولاک بر نه خرگه مینا زده  
در دل شب بائک سبحان الذی اسری زده بر در قصر فواحی کوس ما اوحی زده  
آدم خاکی هنوز از آب و گل دم نازده  
خاک پایت بود کحل قاصرات الطرف عین  
ای بغلطاق لعمرک برقد قدر تو راست چون تو شمشادی زباغ قم فاندز بر نخاست  
در هوای خاکیست قامت گردون دو تا است بی درودت صومعه در خورد نفت و بوریاست  
ابراگر سقای در گاهت نگر ددی بیحیاست مشکه چین هر نکته کز بوبت نیگوید خطاست  
بر سر دوش تو آن مرغول جمعد مشک ساست  
یا فراز شاخ سدره شهر روح الامین  
ای تو در بیستانسرای لی مع الله خوش نظر کرده بر صدر الم شرح دل پاکت مقرر  
در شبستان ایبت افکنده خوان ما حاضر وز سرانگشت تو منشق ماه زرین راسپر  
نرگس مکحولت از بیستان ما زاغ البصر وز عقیقت درج لا احصی تنای پر گهر  
سر بر آراز مرقد و مستان غفلت را نگر  
دیده بگشای و گنه کاران امت را بین  
بوده در هجرت ترا صدیق اکبر یار غار گشته اسلام از عمر بعد از وفات آشکار  
سورقر آن مانده از عثمان عفان استوار وز علی قانون دین و رسم ملت برقرار  
ساعدین عرش را سبطین معصومت سوار بساد پای شرع را عمین مفقورت سوار  
باد بر اولاد و اصحاب تو در لیل و نهار  
صد هزاران آفرین از حضرت جان آفرین  
یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه زانک بیرون از تو نبود عاصیانرا عذر خواه

چون محاسن در عقاب شد سپید و دل سیاه      میکنم خرگاه زنگاری کبود از دود آه  
 دارم از حسرت دلی آشفته و حالی تپاه      وین قد هم چون الفنون گشته از تاب گناه  
 دست خواجهو گیر و بیرون آر ازین تاریک چاه  
 تما شود با ساکنان عالم علوی قرین

فی التوحید و النعت و مناقب الخلفاء الراشدين رضوان الله عليهم اجمعين  
 ای از تو پر گهر کف دریای پر خروش      هندوی در گهت شب شامی در فروش  
 استاد کارخانه صنعت زدوده ز ناک      از روی نه طبقه چرخ هفت جوش  
 هر شب چراغ کوکب عالم فروز را      کرده ز آبسوس مشبک چراغ پوش  
 حلواگری که تندی بازار شهد از اوست      نیش ترا بیاد تو از ذوق کرده نوش  
 گاهی ز برق برجگر که زنی سنان      گاهی زرعد در دل ابر افکنی خروش  
 چون یاد کرد از آتش دلسوز قهر تو      زد خون لعل در جگر کوهسار جوش  
 ای دیده و در بصر تو نرگس ولی ضریر      وی ده زبان بد کر تو سوسن ولی خموش

گر جرم ما چو رحمت و فضل تو بی حدست

آخر شفیع ما نه بمحشر تجلست

آن شاه ابطحی که سلیمان گدای اوست      تعظیم هروه و عرفات از صفای اوست  
 آدم که او مقدمه جیش اصفیاست      خاشاک روپ بارگه اصطغای اوست  
 جام جهان نمای ز راندود آفتاب      عکسی ز ماه رایت گیتی گشای اوست  
 این چار طاق شش در هفت آشکوی چرخ      يك تا پنجاه در حرم کبریای اوست  
 طاوس بوستان رسالت که جبرئیل      هنگام وحی بلبل دستانسرائی اوست  
 آمینه سکندر و تاریکی خضر      روی چو ماه و کیسوی خورشیدسای اوست  
 سلطان بارگاه رسالت که آسمان      فراش آستانه خلوتسرای اوست

طفلی که هست عالم و آدم طفیل او

صدیق شیخ زاویه داران خیل او



آن رهروی که بود قدم در قدم زده  
 با آفتاب برج رسالت ز مهر دل  
 ناداده دل بملك دو عالم ز پیش و کم  
 بگذشته از حرامی بی حرمت جهان  
 ز اول شده مقدمه لشکر هدی  
 در لاولن کشیده خط نفی و از یقین  
 در عالم وجود علم بر عدم زده  
 چون صبح خوش بر آمده و ز صدق دم زده  
 و آفاق را بعالم تجرید کم زده  
 و آنگاه حلقه بر در وصل حرم زده  
 وز روی صدق در ره ایمان قدم زده  
 خرگه برون ز دایره کیف و کم زده  
 چون دوحه خلافت ازو کرد بیخ و بار  
 زو باغ معدلت بعمر ماند یادگار

میریکه بود در دو جهان سرور آمده  
 شیطان ز پیش سایه او منهزم شده  
 چون تاج بود بر سر خلق جهان بعدل  
 معمار دین اگر نه عمر بودی این زمان  
 آن دیو گیر نفس کش زهر کش که بود  
 از راه فقر خشت زدن کرده اختیار  
 بادلق هفده من شده در کار و دم بدم  
 چون هو ز سر بر آمده و بر سر آمده  
 قیصر ز دست در آتش از سر بر آمده  
 زان در میان خلق جهان شد سر آمده  
 بودی هزار رخنه بعالم در آمده  
 در ملك عدل گستر و دین پرور آمده  
 وز باب عدل شهر هدی را در آمده  
 از آب دیده اش گیل قالب تر آمده

در دین اگر چه او سر موئی فرو نهشت

عثمان درود تخم خلافت که او بکشت

میریکه یافت ملکت ایمان از او نظام  
 در تابخانه دل او نور حق چراغ  
 بعد از عمر مقام خلافت بدر حلال  
 آن منبع حیا که شد از شرم حق جو آب  
 و آن جامع کلام الهی که ذات او  
 او غرق خون بسان شفق و زرقای او  
 ذوالنون ز حرف آخر نامش گرفته نام  
 در جام جان او می مهر نمی مدام  
 او خون حلال کرده و خون خواستن حرام  
 چشمش نظر نکرده در آب از حیات تمام  
 در ملك شرع قلب کلام آمد از کلام  
 مانند صبح تیغ زده خونبان شام

سنگین دلان نگر که از آنگونه کرده اند      از خون لعل او لب خنجر عقیق نام  
چون دید کاب تیغ فنایش ز سر گذشت  
جان و جهان فدای علی کرد و در گذشت

آن دسته بنید لاله بستان هل اُتی  
کسر آری فرار و خداوند ذوالفقار  
شیر خدا و محزون اسرار لو کشف  
سلطان تختگاه سلونسی شه نجف  
بیرون نهاده از ره کبر و ریا قدم  
پشت هدی و بازوی ایمان بدو قوی  
بهر محیط را بدل و دست او قسم  
و آن قلعه گیر عرصه میدان لافتی  
قتال عمرو و عنتر داماد مصطفی  
جفت بتول و نقطه پرگار اجتبا  
سبط خلیل وصف شکن خیل اصفیا  
و آورده رخ بعضرت علیای کبریا  
مقصود دین و حاجت ایمان از و روا  
عرش مجید را بسر کوش التجا

چون او نشد پدید شهبی در جهان علم  
او کان علم بود و حسن آسمان علم

شمعی که بود مقتبس از نور بوالحسن  
جانش بلب رسیده و تسبیح بر زبان  
زهراب داده تیغ اجل را زخون دل  
در کام او چو زهر هلاهل شود نفس  
شاهی که زیر سایه عرشش زدند تخت  
نور دل بتول و جگر گوشه رسول  
با زخمهای خنجر الماس در جگر  
نام مبارک و رخ میمون او حسن  
زهرش بجان رسیده و تریاک در دهن  
وانگه بزهر خنده فدا کرده جان و تن  
هر کوز زهر خورده زهرا کند سخن  
مرغی که شد و رای نهم طارمش چمن  
خورشید برج دین و در درج بوالحسن  
آورده رخ بعضرت بیچون ذوالمنن

هر چند کز حجاز چو او شعبهئی نخاست  
آن دوری بینوای حسینی نگشت راست

آن گوشوار عرش که گردون جوهری  
درویش ملک بخش و جهاندار خرقه پوش  
بادامنی پر از گهرش بود مشتری  
خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری

در صورتش معین و در سیرتش مین  
 در بحر شرع لؤلؤی شهوارو همچو بحر  
 اقرار کرده حرّ یزیدش بیندگی  
 لب خشک و دیده تر شده از تشنگی هلاک  
 از کربلا بدو همه کرب و بلا رسید  
 آنوار ایزدی و صفات پیمبری  
 در خویش غرقه گشته زبا کیزه گوهری  
 خط باز داده روح امینش بچاکری  
 وانگه طفیل خاک درش خشکی و تری  
 آری همین نتیجه دهد ملک پروری

گلگون هنوز چنک پلنگان کوهسار

از خون حمزه شاه شهیدان روزگار

شیری که قاف شد ز سر تیغ او چوکاف  
 جیپور را بخنجر هندی بریده گوش  
 در حضرتش حکایت شاهان چین خطا  
 با اصطناع او سخن ابر جمله باد  
 که با نهنگ در لجاج بحر در جدال  
 بر رکن موقف کرمش چرخ در سجود  
 بهرام و مشتری نظر آفتاب تیغ  
 عنقا ز باز رایت او معتنی بقاف  
 فغفور را چو نافه چینی دریده ناف  
 در معرض حدیث ملوک عجم گزاف  
 با ارتفاع او سخن چرخ جمله لاف  
 که با پلنگ بر قلل کوه در مصاف  
 بر گرد کعبه حرمش عرش در طواف  
 جمشید نره دیو شکار سپه شکاف

کسری نشان هاشمی و خضر جم نشین

او آفتاب ملت و عباس بدر دین

عمّ نبی که نقطه دین گشت خال او  
 سرچشمه زلال خلافت که کاینات  
 آن هاشمی نژاد که از فرط کبریا  
 و آن عالی از نسب که ز تعظیم و احترام  
 سلطان چرخ چنبری از چرخ لاژورد  
 سبط پیمبران پدر نیک نام او  
 منشور ملک یافته توقیع از آل او  
 بوئیست از نسایم باد شمال او  
 اوهام قاصرست ز کنه کمال او  
 اجرام عاجزند ز درک جلال او  
 بر خاک ره فتاده بصف النعال او  
 شاه مفسران پسر نیک حال او

نشکفت اگر ز رایحه لطف ایزدی بشکفت غنچه خلقا از نهال او  
 باد آفرین بی عدد از عالم آفرین  
 بر سایر صحابه و مجموع تابعین

آن محرمان مخزن اسرار کردگار  
 پیران نو جوان و جوانان پیر طبع  
 پابسته همچو کوه و جهانگرد چون فلک  
 سرور ولی جو ابروی خوبان درانحنا  
 هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر  
 از ورطه مضایق تقلیدشان عبور  
 ای پادشاه اگر ز من آمد جریمه‌می  
 و آن مالکان تختگه ملک افتقار  
 دیوانگان عاقل و مستان هوشیار  
 بخشنده همچو نخل و تهی دست چون چنار  
 دلیر ولی چو زلف عروسان درانکسار  
 هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار  
 در سایه سراق تحقیقشان قرار  
 از راه لطف در گذر از آن و در گذار

این جمله را بحضرت آورده‌ام شفیع

یارب ببخش کز تو نباشد کرم بدیع

يك شمه از حدیقه رضوان بما فرست  
 بیمار معصیت شده‌ایم ای حکیم حی  
 من ناشتا و مطبخ لطفت پر از آبا  
 یکره نوازشی کن و بر دست باد صبح  
 از چین زلف شاهد رحمت شمامه‌می  
 خواجو که کمترینه گدایی ز کوی تست  
 ما مشتبهی و خوان عطای تو بی حساب

بیرون ز رحمت تو نداریم دستگیر

از پا افتاده‌ایم بفضلت که دستگیر

## ترکیب بند

فی منقبه اسد الله الغالب علی ابن ایطالب کرم الله وجهه ورضی عنه

مرحبا ای نکبت عنبر نسیم تو بهار	جان فدای نغمه‌ات بادای شمیم مشکبار
سنبل اندر جیب داری یا سمن در آستین	عود و صندل در میان یامشک و عنبر در کنار
دوش هنگام سحر بر کوفه افکندی گذر	یا ز راه شامت افتادست بر شرب گذار
یا نسیم روضه دارا لقرار آورده‌ای	کز تو مییابد روان بیقرار ما قرار
یا مگر بر مرقد میر نجف بگذاشته‌ای	کز تو میآید نسیم نفاقه مشک تار
شاه مردان چون خلیل الله بصورت بت شکن	شیر یزدان از رسول الله بمعنی یادگار
مهر او از آسمان لافتی الا علی	تیغ او از گوهر لا سیف الا ذوالفقار

عالم او را گرامی‌المؤمنین خواند رواست

آدم او را گرامی‌المتقین دانند سزااست

غره ماه منور بین که غرا کرده‌اند	شامیان را طره مشکین مطرا کرده‌اند
بر امید آنکه سازندش قبا آل عبا	اطلس زربفت را پیروزه سیما کرده‌اند
چون بر آمد جوش جیش شاه مردان در مصاف	از غبار تازیان چرخ معلا کرده‌اند
نعل دلدل را کله داران طاق چنبری	تاج فرق فرقدین و طوق جوزا کرده‌اند
روشنان قصر کحلی گرد خاک پای او	سرمه چشم جهان بین نریبا کرده‌اند
با وجود شمس گردون عصمت فاطمه	زهره را این تیره روزان نام زهرا کرده‌اند
خون او را تحفه سوی باغ رضوان برده‌اند	تا از آن گلگونه رخسار حورا کرده‌اند

آنکه طاوس ملایک پای بند دام اوست

حر زهفت اندام نه گردون سه حرف نام اوست

باز دیگر بر عروس چرخ زیور بسته‌اند	برده زربفت بر ایوان اخضر بسته‌اند
چرخ کحلی بوش را بند قبا بگشوده‌اند	کوه آهن چنک را زرین کمر در بسته‌اند

اطلس گلریز این سیما بگون خر گاه را  
 مهد خاتون قیامت میبرد از بهر آن  
 یا ز بهر حجة الحق مهدی آخر زمان  
 دانه ریزان کبوتر خانه روحانیان  
 نقش پردازان چینی نقش ششتر بسته اند  
 دیده بانان فلک را دیده ها بر بسته اند  
 نقره خنک آسمان را زینی از زر بسته اند  
 نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته اند

دل در آن تازی غازی بند کاندر غزوروم

تازیانش شیبه اندر قصر قیصر بسته اند

حمد ز مطرودان بوجهلی مجوی  
 المستغفرین صلوا علی خیر الوری  
 قلعه گیر کشور دین حیدر درنده حی  
 کاشف سر خلافت راز دار لو کشف  
 مالک ملک سلونی باب شهرستان علم  
 سرو بستان امامت در دریای هدی  
 معنی درس الهی خاتم دست کرم  
 مقتدای سروران ملک دین جفت بتول  
 قصه حیدر بمردودان مروانی مگوی  
 زهرة المسترحمین حیوا الوفی المرتضی  
 دسته بند لاله عصمت وصی مصطفی  
 قاضی دین نبی مسند نشین هل انی  
 سالك اطوار لم اعبد شه تخت رضا  
 شمع ایوان ولایت نور چشم اولیا  
 گوهر جام فتوت روح شخص لافتی  
 پیشوای رهروان راه حق شیر خدا

دیگر از برج امامت مثل او اختر نتافت

بحر در درج کرامت همچو او گوهر نیافت

دیشب از آهم حمایل در بر جزا بسوخت  
 چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رسل  
 آتش بیداد آن سنگین دلان چون شعله زد  
 چون چراغ دیده زهرا بگشتندش بزهر  
 چون روان کردند خون از قرة العین نبی  
 دیده تر دامن آن روزش یفکندم ز چشم  
 و ز نفر سوزناکم کله خضرا بسوخت  
 جان منظوران این نه منظر مینا بسوخت  
 ماهی اندر بحر و مه بر غرغه بالا بسوخت  
 زهره رادل بر چراغ دیده زهرا بسوخت  
 چشم عیسی خون بیارید و دل ترسا بسوخت  
 کان نهال باغ پیغمبر ز استقسا بسوخت

بسکه دریا ناله کرد از حسرت آن تشنگان      گوهر سیراب را جان بر دل دریا بسوخت  
دیو طبعان بین که قصد خاتم جم کرده اند  
بغض اولاد علی را نقش خاتم کرده اند

در قیامت کافرینش خیمه بر محشر زنند      سگه دولت بنام آل پیغمبر زنند  
تشنگان وادی ایمان چو در کوثر رسند      از ضعف دست طلب در دامن حیدر زنند  
شهبازان در رکاب را کب دلدل روند      خاکیان لاف از هوای صاحب قنبر زنند  
هر که او چون حلقه نبود بر در حیدر مقیم      ره روان راه دین چون حلقه اش بر در زنند  
مؤمنان حیدری را میرسد کز بهر دین      حلقه ناموس حیدر بر در خیر زنند  
ره بمنزل برد هر کو مذهب حیدر گرفت  
آب حیوان یافت آنکو خضر را رهبر گرفت

#### ترکیب بند

فی مدح الملك الاعظم الاعدل الاکرم خسرو المواجهل  
و البحار قطب الدنيا والدين تهمتن کردانشاه الهرموزی

جرعه می خوردم و سرمست و خراب افتادم      آتشی دیدم و از دیده در آب افتادم  
قدمی رفتم و از رفته پشیمان گشتم      نظری کردم و در عین عذاب افتادم  
داشتم داعیه آنک بسرین در میرم      ورنه در کوی هلاکت بچه باب افتادم  
همچو باد آمدم و خاک صراحی گشتم      آب خود بردم و در آتش تاب افتادم  
پشه می بودم و پر میزدم از بهر شراب      آمدم ناگه و در جام شراب افتادم  
گرچه گویند که مردان همه جا میافتند      من چه مردم که بیک جرعه خراب افتادم

یارب آن می زکجا بود که دوش آوردند

که چنان مست مرادوش بدوش آوردند

واجب آنست که دیگر می حمرا نخورم      که چو صهبا نخورم انده صهبا نخورم  
باده هر چند که در کار دلم ریخته است      چون مرا خون جگر خورد بهل تا نخورم

وانخوردم زمی و خوردم از آنسان و کنون  
 چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها  
 دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد  
 چنک درد امان خسرو زده ام تا چون رود  
 من چو و اخوردم از آن شاید اگر و انخورم  
 بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم  
 بخورم خون دل و غصه اعدا نخورم  
 ضربت بارید و زخم نکیسا نخورم

قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش

غزلی خواندم و صد قول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنک بیر در گیرد  
 همچو شمع برود آب رخ از آتش دل  
 تا کند خون من از ساغر خونخواه طلب  
 بر سرم سر زنش تیغ حوادث نبود  
 قطب دین شاه تهمت که ز سهمش خورشید  
 خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات  
 مطرب از پرده عشاق نوا بر گیرد  
 کار شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد  
 بدود اشک من و دامن ساغر گیرد  
 اگر از خاک شه بحر مرا بر گیرد  
 بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد  
 که چو او بر کشدش ملک سکندر گیرد

آنک ترک فلکی هندوی ترکش کش اوست

نه فلک حلقه می از بند کمر ترکش اوست

ای زد دست کف در باش نوکان چون کف دست  
 گرم در پای تو افتد چو بر آید خورشید  
 شاید از باره برین قلعه قلمی رانی  
 پرده زرکش چرخ ز سنانت بدرید  
 با کمان تو اگر چرخ تزاعی میکرد  
 دست در پیش تو آورده ام از سر مستی  
 چرخ سرکش شده از جام جلالست سرمست  
 تا ازین دست شود قبله خورشید پرست  
 زانک بر کوهه زین چون تو سواری تنشست  
 زهره زهره زهرا ز خدنگ تو بخشست  
 تا چه افتاد که چون تیر زشت تو بجست  
 که چو از دست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر

نظر عاطفت از بنده خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملک چمنست  
 کمترین بنده درگاه تو شاه فلکست  
 لیکن از جود تو اش خرده زرد دهندست  
 کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست



هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان  
 خرده می گرزمن از بی خردی صادر شد  
 مرد میدان می لعل نبودم زان روی  
 من چو بی خویشتن از بزم تو بیرون شده ام

زین پس از بخت مرا لطف تو بیدار کند

هر عزیزی نتواند که مرا خوار کند

ای شه ملکستان ملک جهان زان تو باد  
 شیر این پیشه کش از چشمه مهر آب خورست  
 چو برین در کشی آن تو سن رو مین سم را  
 باتو گر زانک عدو روی بمیدان آرد  
 دیده مشعله داران شبستان سپهر  
 چون فلک کاسه پیروزه بود بر خوانت  
 قصر نه پنجره يك غرفه ز ایوان تو باد  
 صید کمتر سگ صید افکن دربان تو باد  
 صحن مضمار فلک عرصه میدان تو باد  
 سرش افتاده چو گو در خم چو گان تو باد  
 روشن از شعله شمع شبستان تو باد  
 قرص زرین فلک ریزه می از خوان تو باد

جشن میمون مه عید همایون بادت

حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

### مخمس

فی مدح ملک الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدین

کیقباد الهموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر از درگاه  
 بمزده گفت که امروز بر کرانه راه  
 گشوده بند بغلطاق و کز نهاده کلاه  
 مرا هبشرا اقبال بامداد یگانه  
 نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست  
 شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست  
 گرفت ساغر و شد روشنم که جام جمست  
 چه گفت گفت که رویت بکعبه گرمست

نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

وانغوردم زمی و خوردم از آنسان و کنون  
 چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها  
 دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد  
 چنک درد امان خسرو زده ام تا چون رود  
 من چو واخوردم از آن شاید اگر و انخورم  
 بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم  
 بخورم خون دل و غصه اعدا نخورم  
 ضربت بار بد و زخم نکیسا نخورم

قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش

غزلی خواندم و صد قول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنک بیر در گیرد  
 همچو شمع برود آب رخ از آتش دل  
 تا کند خون من از ساغر خونخواه طلب  
 بر سرم سر زتش تیغ حوادث نبود  
 قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید  
 خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات  
 عطرب از پرده عشاق نوا بر گیرد  
 کلا شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد  
 بدود اشک من و دامن ساغر گیرد  
 اگر از خاک شه بحر مرا بر گیرد  
 بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد  
 که چو او بر کشدش ملک سکندر گیرد

آنک ترک فلکی هندوی ترکش کش اوست

نه فلک حلقه می از بند کمر ترکش اوست

ای ز دست کف در باش تو کان چون کنده است  
 گرم در پای تو افتد چو بر آید خورشید  
 شاید از باره برین قلعه قلعی رانی  
 پرده زرکش چرخ ز سنانت بدرید  
 با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد  
 دست در پیش تو آورده ام از سرمستی  
 چرخ سرکش شده از جام جلالت سرمست  
 تا ازین دست شود قبله خورشید پرست  
 زانک بر کوهه زین چون تو سواری تنشست  
 زهره زهره زهرا ز خدنگ تو بخشست  
 تا چه افتاد که چون تیر زشت تو بوجست  
 که چو از دست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر

نظر عاطفت از بنده خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملک چمنست  
 کمترین بنده درگاه تو شاه فلکست  
 لیکن از جود تو اش خرده زرد در دست  
 کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست

هر که در روی تو چون شمع کشد تبع زبان  
 خرده می گرزمن از بی خریدی صادر شد  
 مرد میدان می لعل نبودم زان روی  
 من چو بی خویشتن از بزم تو بیرون شده ام  
 بکشش گری مثل شمع ز مراد لگنت  
 آنهم از بخت بد و طالع و ارون منست  
 که ز سرخاب زبان یابد اگر تهمتنست  
 از که تالم که فغانم همه از خویشتنست  
 زین پس از بخت مرا لطف تو بیدار کند  
 هر عزیزی نتواند که مرا خوار کند

ای شه ملکستان ملک جهان زان تو باد  
 شیر این پیشه کش از چشمه مهر آب خوردست  
 چو برین در کشی آن تو سن روئین سم را  
 با تو گر زانک عدو روی بمیدان آرد  
 دیده مشعله داران شبستان سپهر  
 چون فلک کاسه پیروزه بود بر خوانت  
 قصر ته پنجره یک غرفه ز ایوان تو باد  
 صید کمتر سک صید افکن دربان تو باد  
 صحن مضمار فلک عرصه میدان تو باد  
 سرش افتاده چو گو در خم چو کان تو باد  
 روشن از شعله شمع شبستان تو باد  
 قرص زرین فلک ریزه می از خوان تو باد

جشن میمون مه عید همایون بادت

حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

### مخمس

فی مدح ملک الاعظم خسرو السواحل نظام الدوثة والدین

کیقباد الهرموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر از درگاه  
 بمزده گفت که امروز بر کرانه راه  
 گشوده بند بغلطاق و کژ نهاده کلاه  
 مرا مبشر اقبال بامداد بگناه  
 نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست  
 شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست  
 گرفت ساغر و شد روشنم که جام جمست  
 چه گفت گفت که رویت بکعبه کره مست  
 نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

بساط مجلس او جوی و باغ خلد مجوی      بيك اشارت او ترك هر دو كون بگوی  
بجنب خاك درش دست از آب خضر بشوی      وز آستانه او بر مگیر ازین پس روی

که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه

وجود او را جوهر شناس و کون عرض      کز آفرینش عالم جزا و نبود غرض  
چو قهر و مرحمتش عین صحتست و مرض      رضای او را از کاینات گیر عوض

جناب او را از حادثات ساز پناه

شهی که پیر سپهرست خاك روبرو دهش      قباي اطلس چرخست ترکی از کلش  
شه فلک بود ابلق سواری از سپهش      خدا یگانی کاندرد فضای بارگش

عدیل قومه<sup>(۱)</sup> چرخست قبه خرگاه

نظام دولت و دین کیقباد کسری فر      مه سپهر معالی سپهر فضل و هنر  
شهنشهی که نهاد تیغ کوه او را سر      به پیش مو کیش ازفتح و نصرتست حشر

بگرد رایتش از یمن دولتست سپاه

چو ماه رایت او بر فلک تجلی کرد      زمانه نسبت رایش بدست موسی کرد  
عقاب چار پرش قصد چرخ اعلی کرد      ز کامگاری قدرش بهره دعوی کرد

فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه

تهمتی که بود بزم رزم و رزمش بزم      بهرف قاطع تیغست عین عامل جزم  
هر آنکهی که نماید بسوی میدان عزم      به پیش خنجر بیجاده رنك او در رزم

بود زبی خطری کوه بر مثبت کاه

زهی شکوه تو در چشم اختران زده خاك      مهابت نو گریبان آسمان زده چاك  
زمانه تیغ ترا خوانده آب آتشناك      رسیده خاك جنابت ز قدر بر افلاك

فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

با بر تیغ دو تا کن قد هلالی خصم      چو روشنست ترا حال سست حالی خصم

(۱) بکر و تشدید میم معنوح سرو بالای هر چیز و بضم سرو بطندی هر چیز

نهال رمح تو درخون کشد نهالی خصم      مثال قهر تو و مکر و بد سگالی خصم  
 حدیث حمله شیرست و حیلۀ روباه  
 چو غنچه نقعۀ خلق تو از صیا بشنید      چو صبح بر دم گلبوی بوستان خندید  
 سپهر سرزده از چنبر تو سر نکشید      توئی که سر بسر آثار شهر یاری دید  
 هر آن زمان که خرد در جینت کرد نگاه  
 ز چشم زخم سپهرت میاد نقصانی      که جز سپهر قزبید ترا ثنا خوانی  
 چو در جهان چو تو پیدا نشد جهانبانی      بقای عمر تو در ملک باد چندانی  
 که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

### ترجیع بند

فی مدح الصاحب السعید جلال الدین الخوافی طاب ثراه

ای خادم سنبل تو عنبر      وز لعل تو رفته آب کوثر  
 در تنگ ز تنگ شگرت قند      در شور ز پسته تو شگر  
 هندوی خط تو نافۀ چین      لالای لب تو لؤلؤی تر  
 با مهر رخ جهان فروزن      از چشم فلک فتاده اختر  
 داریم در آرزوی رویت      سر بر کف دست و دست بر سر  
 بکشای ز صبح شام شبکون      بنمای ز شعر نقش شستر  
 پیش آر بوقت صبح باده      پرکن بگه صبح ساعر

زان صافی تیره خاص عامی

روشن دل دور شمس جامی

خطت که شد از خطا نوشته      خطیست بخون ما نوشته  
 ای بر مه عارض تو وجهی      در معنی والضحی نوشته  
 بر حاشیۀ بیاض رویت      واللیل ادا سجدی نوشته  
 شاه حبشت بخطۀ روم      خطی ز ره خطا نوشته

یا تیر بوجه قرص خورشید  
 بر صفحه رویم آب دیده  
 خط تو که نسخه‌ئی بوجهست  
 بر مشریت بها نوشته  
 والنجم اذا هوی نوشته  
 بی وجه نبود نا نوشته  
 پیروزه نگین لعل کانیست  
 یاخضر بر آب زندگانست

ای شادی جان شاد خواران  
 یاقوت تو قوت باده نوشان  
 زان پخته پیر نوجوان طبع  
 آبی که بعینه روانست  
 ماهم بچه رو قرار گیریم  
 دستی بزیم و خوش بر آیم  
 بی بزم نهال باغ دولت  
 وی مرهم ریش دلفگاران  
 بادام تو نقل می گساران  
 در ده قدحی به پخته خواران  
 دارند بیباغ باز یاران  
 بی لاله و ناله هزاران  
 چون سرو بطرف جویباران  
 بادست هوای نوبهاران  
 دریای سخا و کوه تمکین

فرخنده جلال دینی و دین

چون خنجر خونفشان بر آرد  
 از آتش تیغ آسمان رنگ  
 آن برگ سداب آبگونش  
 از بهر قضیم توسن چرخ  
 مغز از سر دشمنان سرکش  
 دریای کف گهر فشانش  
 از دست کفش بود که دریا  
 گردون ز فزع فغان بر آرد  
 دود از دل آسمان بر آرد  
 شاخه‌ست که ارغوان بر آرد  
 گرد از ره کهکشان بر آرد  
 مو مو بسر سنان بر آرد  
 شور از دل بحر و کان بر آرد  
 در شور کف از دهان بر آرد

زان سگه درست کرد دینار

کاورد به بندگیش اقرار

در چشم زمانه روشنایی	ای اختر برج کبریائی
طبع تو حدیقه سنائی	لفظ تو لطیفه بدیعی
هم ازرقی است و هم علامی	گردون رفیع گاه مدحت
مرغان همه چنگیند و نائی	بر شاخ گل از هوای بزم
ز آن روی که سایه خدائی	در سایه رایت رود مهر
در شهر بخویشتن نمائی	مشهور بود حسام هندیت
برگ سخنش ز بی نوامی	دریاب که نیست مرغ طبعم

ذات ز بساط لایزالی

آورد مثال بیمثالی

در پای تو فرق فرقدان پست	ای دست تو بر فلک زبردست
از جام جلالت تو سرمست	گردون بلند پیر کز رو
بر تیر فلک کشیده صد شست	تاوک فکتان نوک کلکت
تا قد تو تکیه کرد و بنشست	نه تخت زهر دین فکندند
واقبال تو پشت چرخ بشکست	شمشیر تو باد آب بنشاند
از دست کف تو چون کف دست	کان کان ز کفت به باد شد شد
گردون ز هلال نعل بر بست	که کوهه خاره سم سمت را

شد تیغ تو سیف حیدرش نام

خصم تو زبان خنجرش کام

کز دست تو رفت بحر بر باد	در دست تو ملک بحر و بر باد
تا حشر ز معدلت حشر باد	بر گرد معسکر جلالت
از چشمه مهرش آبخور باد	شیر علم اسد شکارت
خاک قدم تو تاج سر باد	سلطان سریر نیلگون را
چون کوکب موزه بی سپر باد	در کوکبه تو کوکب چرخ
بر ابره جهات آستر باد	نه اطلس سبز کار گلریز

شکر شکنان خاطر م را از شکر تو در دهان شکر باد

شامت همه صبح باد و شب روز

روزت همه عید و عید نوروز

ترکیب بند

فی مرثیه ملک الاعظم ناصر الدنیا والدین محمد بن البرهان

کز خون چشم ما فلك آلوده دامد	رنك شفق نگر كه چو خود شیدر روشنست
این خاک توده تیره تر از چاه بیژنست	بیژن کجاست ورنه چو نیکو نظر کنی
در هغز چرخ دمدمه کوس بهمنست	بهمن پدید نیست و گرنه ز بانگ رعد
خود را نگاهدار که آن کره تو سنست	گیرم که سبز خنک فلك زیر ران تست
و امروز آه و ناله و زاری و شیونست	دی سوز بود و عیش و تماشا و خرمی

قطب ملوک ناصر دینی و دین نماند

فرمانده اکابر روی زمین نماند

بر بوی مهره خسته آن مار نه سریم	بیچاره ما که بسته این دار ششدریم
گرد از نهاد خاکی و آبی بر آوریم	خیزید تا بصدمه صور سحرگهی
بر شش جهت پلاس مصیبت بگستریم	از هفت پرده برق فریاد برکشیم
از جیب تا بدامن کهسار بردریم	بارانی سحاب که تر شد ز چشمها
کو بال و پر کزین قفس خاک بر پریم	رفت آن همای گلشن شاهی و درهواش

دردا که آن خلاصه ایام درگذشت

از کام دست شسته بنا کام درگذشت

طاوس رفت و گلشن و بستان وداع کرد	کاوس رفت و ملکت ایران وداع کرد
ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد	شمعی که نور مملکت پادشاه بود
کی بازگشت و چشمه حیوان وداع کرد	آیا سکندر از طلب آب زندگی
یوسف ز دست داد و عزیزان وداع کرد	یعقوب را چه بود که بی هیچ موجبی



ایمن بود ز محنت کرمان بزیر خاک کو مدتی گذشت که کرمان وداع کرد

خورشید ازین سپس ز جهان سیرگو بر آی

بگری چو قطب در پی نعشش بهای های

ای صبح اگر ز مهر زنی دم فغان بر آر

وی تخت بعد ازین ز جهان پای بازگیر

چون شد شه سریر معالی بزیر خاک

او رفته از میانه و ما در میان خون

زانجا که میرسید همه نغمه های زیر

برجای باد قطب اگر شد سپهر پست

جم سرفراز باد گرش جام شد ز دست

دهر این چه داغ بود که بر جان ما نهاد

ناکه چه چشم بود که در چشم ما رسید

یا رب چه روز بود که شد روز ما سیاه

آن خاتمی که ملک بدو پایدار بود

طاوس باغ سلطنت از گلشن فنا

دریا برفت و گوهر ازو بر کنار ماند

کسری نماند و هرگز ازو یادگار ماند

خیزید و خاک بر سر انجم پراکنید

درهم کشید چتر زراندود آفتاب

چشم سبیده از سر روشندان صبح

چون نوبهار گلشن شاهی بباد شد

سلطان چار بالش چرخ از سر سریر

درهم درید پرده کعلی دیده را

در خون کشید مردمک هجر دیده را

شاهها درین فراق خدایت نصیر باد  
 نه جلد لاژوردی زرکار و تیر پیر  
 هر کس که سر ز حکم تو بر تافت چون کمند  
 بادا نظیر قصر سپهر آستان تو  
 پیر و جوان چو در کنف دولت تو اند  
 بختت جوان و رای فروزنده پیر باد  
 قصر فلک بجنب جنابت قصیر بساد  
 این دفتر محاسبات وان دیر بساد  
 در حلقه کمند تو دایم اسیر باد  
 وانکه ترا هر آنچه نباشد نظیر باد  
 تابنده باد اختر اگر برج مانده نیست  
 پاینده باد گوهر اگر درج مانده نیست

### ترکیب بند

#### فی تهنیه بعید الفطر

ایکه زلفت شب قدرست و رخ زیبا عید  
 کوثرست از شکر از چشمه حیوان بالب  
 شکری از لب شکر شکنت می خواهم  
 خم ابروی تو پیوسته هلالست ولیک  
 گرچه در مذهب هر طایفه عیدی دگرست  
 عید گفتی که من از رخ بگشایم پرده  
 عید ما بی تو بعیدست و توئی مارا عید  
 عارضت ارقم از لاله نعمان یا عید  
 زانک خواهند ز ارباب کرم حلوا عید  
 روی زیبای دلا فروز جهان آرا عید  
 نیست در مذهب و املق بیجز از عذر عید  
 روی بنمای که من صبر ندارم تا عید  
 روضه خلد بود باغ و سر صحرا عید  
 خط عنبر شکنت شرح مصایح منست  
 سجده قامت تو عین تراویح منست

چون خورم خون جگر هر نفسی در روزه  
 قدح دیده پر از خون جگر چند کنم  
 ابرویت ماه نو عید و من سوخته دل  
 روزی هیچکس این روز هبادا که منم  
 نتوان داشت امید از من غمخور روزه  
 زانک باطل شود از باده احمر روزه  
 چون هلالی شده از مهر رخت در روزه  
 همچو موئی شده بی رویت و بر سر روزه

ماه روزه است و تو باخته دلان در تزویر  
 هر کرا فرض کنی روزه اوسی روزست  
 عید در مذهب صاحب نظران آن روزست  
 چند باطل کنی آخر بمزور روزه  
 روزه من ز لب لعل لبیت هر روزه  
 که گشایند بدان لعل چو شکر روزه

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل

زانک سوزده همه شب از دل پر خون قندیل

در شب زلف تو دارد دل من کلر نماز  
 ابروی شوخ تو پیوسته از آن روی دو تاست  
 پیش رخسار تو سلطان سرا پرده چرخ  
 در حریم حرم کعبه کوی تو بود  
 با خرد رو بسرا پرده عشق آوردن  
 پیش دیوار تو گر سجده کنم نمی مکن  
 قصه من که برد پیش سپهر ایوانی  
 خرم آن دل که گزارد بشب تار نماز  
 که برد بر سر آن جادوی بیمار نماز  
 میکند در پس این پرده زر کار نماز  
 شب نشینان هوا را همه شب کار نماز  
 همچنانست که در کعبه بز نثار نماز  
 زانک مشروع بود روی بدیوار نماز  
 که برد پیش درش گنبد دوار نماز

تاج دین آنکه بود خاک درش کحل مسیح

ذکر او هست مقیمان فلک را تسبیح

ای گرفته زر و سیم از نظرت کان صدقه  
 نومی آن خضر که خاصیت جان بخشیدن  
 فلک از خوان تو هر روز ستانند یک قرص  
 گیرد از شعشعه رای تو سلطان فلک  
 خاتم ملک بدشمن چه سپاری کاصف  
 سایه می بر سر سلطان فلک می انداز  
 در قضایا مکن از شاه فلک استمداد  
 از گدایان درت خواسته سلطان صدقه  
 گیرد از خاک درت چشمه حیوان صدقه  
 کیست فاضل تر از آنکس که دهد نان صدقه  
 روشنی همچو مه از مهر درفشان صدقه  
 بشیاطین ندهد ملک سلیمان صدقه  
 که بدرویش فرستند کریمان صدقه  
 زانک شاهان نستانند ز دربان صدقه

چرخ را سیم وزر و بنده طلبکار زکوة

خیز و از گردن گردون بکن بار زکوة

ای زجان خوانده جهان بهر تو همواره دعا  
 خسرو طارم پیروزه که شمسش لقبست  
 چون چراغ فلک از رای تو میافروزند  
 گر کند کوکب میمون تو بر خاره گذر  
 چون بود چاره کار من بیچاره ز تو  
 من تنهانه که از جان و دلت میگویند  
 گرچه ایرام روانیست ازین تصدیعات  
 بر دلت ورد جهانی شده یکباره دعا  
 کرده بر جان تو چون سایر سیاره دعا  
 میکنند انجم و چرخش شب تاره دعا  
 با وجود دل سنگین کثرت خاره دعا  
 بر تو احسان بود و بر من بیچاره دعا  
 پیر قدخم شده تا کودک گهواره دعا  
 هست مقصود من خسته غمخواره دعا  
 باد هر شام ترا صبحی و هر شب روزی  
 هر زمان عیدی و هر روز نو نوروزی

### ترکیب بند

#### فی التهنیه قدوم الصاحب الاعظم تاج الحق والدين العراقي طاب ثراه

مردۀ مقدم مخدوم جهان آوردند  
 توسن طبع مرا در جولان افکندند  
 عطر من از لخلخه سنبل حورا سودند  
 ذر مرا شعشعۀ چشمۀ خور بخشیدند  
 کشتگان را ز روان بازبشارت دادند  
 خیر داور دوران زمان آوردند  
 طایر روح مرا در طیران آوردند  
 تحفه جان من از عالم جان آوردند  
 بنده را خلعتی از حضرت خان آوردند  
 تشنگانرا بلب آب روان آوردند  
 ای حریفان بیچمن برك صبوحي سازید  
 خالك در چشم جهان بین سپهر اندازید  
 گره عنبری از طره شب بگشایید  
 درع سیمین مه ازدوش افق باز کنید  
 همچو صبح از نفس صدق زنی داز سر مهر  
 زهره چون چنگ برین پرده عودی سازد  
 آخرای پرده سرایان سرا پرده انس  
 طلعت مشتری از اوج شرف بنمائید  
 تیغ زرین خور از چنگ فلک بر بامید  
 زنگ شب زین فلک آینه گون بزدامید  
 بر فروزید چومه چهره و در چرخ آید  
 هم ازین پرده درین پرده سرا بسرا مید

کاین چه صحبت که از مطلع شادی بدید

وین چه بادست که از گلشن دولت بوزید

رونق طرف گلستان بشبستان دادند

بزم را منزلت روضه رضوان دادند

طوطیانراشکری ازشکرستان دادند

بفریدون خیر از سام نریمان دادند

جان فزودند و بیجان مرده جانان دادند

بگدا خلعتی از حضرت شاه آوردند

بسها پرتوی از غره ماه آوردند

باز بر پرچم شب طاسک پروین بستند

بال این طغرل آتش پر زرین بستند

خسروان دل همه درشکر شیرین بستند

نعره در قبه قصر گهر آگین بستند

هفت اقلیم فلک را همه آذین بستند

تاج دنی و دول صاحب اعظم که سپهر

گردن عجز نهد بر در او از سر مهر

قاضی چرخ ثنا خوان و قضا چاکر اوست

زانک این هفت طبق یک ورق از دفتر اوست

لاجرم سر دلش بین که قضای سر اوست

وین از آنست که چون بحر دلی در بر اوست

غرض از فطرت جوهر عرض و جوهر اوست

شاه سیاره در افتد ز شرف در پایش

و اب جیحون برود از دل چون در پایش

یزک لشکر اقبال ترا لشکر گاه

چرخ را مشعل مهر درفشان دادند

کاخ را مرتبه قصر فلک بخشیدند

تشنگانرا قدحی زاب زلال آوردند

با نریمان صفت مجلس سامی کردند

مزدگانی بده ایدل که تن خاکی را

باز بر ابلق گردون ز قمر زین بستند

زاغ شب باز پیرو از در آمد چو بشرق

شاهدان بالب شیرین چو شکر خای شدند

شب نشینان سحر خیز سرا پرده چرخ

کزی تهنیت مقدم مخدوم امروز

آنک سلطان فلک خاک نشین در اوست

تیر بر صفحه ایام نویسد نامش

خضم اگر شمع صفت کرد زبان پیشش تیز

بهر و بر یک سر هو قدر ندارد بر او

اینکه گویند عرض هست بجوهر قائم

ای ز ایوان زحل تا به سرا پرده ماه

چشم آن صبح که از مهر تودم زد روشن  
 نه سرا پرده بر ایوان جلال تو دلیل  
 بدرفشید ز سهم تو و بر خاک افتاد  
 ماه از آن روی که فرآش سرا پرده تست

گوی خورشید بچوگان سعادت بر بای

کمر کوه بیازوی شجاعت بگشای

کاف و نون صفحه‌ئی از دفتر دیوان تو باد  
 شمع این طارم نه پنجره زنگاری  
 اطلس زرکش پیروزه گلریز فلک  
 شهبواری که بود عرصه چرخش میدان  
 هفت جلد فلک و منشی دیوان سپهر  
 قاف تا قاف جهان جزوی از احسان تو باد  
 عکسی از شمع شمع شبستان تو باد  
 کمترین شقه‌ئی از پرده ایوان تو باد  
 خاک پای سگ صید افکن دربان تو باد  
 نسخه دفتر و دفترکش دیوان تو باد

باد دوران بقایت بری از عین کمال

کز شرف صدر تو شده مطلع خورشید جلال

### ترکیب بند

#### فی مدح صاحب المعظم جمال الدین دیلم اصفهانی

بسته شگری است آنک تو داری نه دهن  
 هر که او دل بر رخ ماهرخی خواهد داد  
 ای سر زلف ترا مرغ دلم دست آموز  
 بنده پرتو روی چو مهت بندر منیر  
 دست بر سر زده و پای فرو رفته بگل  
 بیش ازین ابرسیه برهه شب پوش مپوش  
 پرده بردار که در تاب شود شمع فلک  
 شگر عسگری است آنک تو باری نه سخن  
 باری آن روی دل فروز که وجهیست حسن  
 و آتش مهر رخت در جگرم دود افکن  
 هندوی زنگی خال سیهت مشک ختن  
 بر لب جوی زرشک قد تو سرو چمن  
 بعد ازین خیل حبش بر سپه زنگ مزین  
 بسته بگشای که تا آب شود در عدن

باد چشم بداز آن روی چو گلنار تو دور

دود دل سوختگان ز آتش رخسار تو دور

چون ربودی ز من خسته بعباری دل  
میفزاید لب لعلت بشکر باری جان  
گرچه آزار تو راحت بود اعمای جرم  
دل از دست ربودی و فکندی در پای  
بنیال سر زلف سیه و چشم خوست  
ای یساکزغم هجران تو هر شب تا روز  
بیدلی را چون دل از دست ربودی و شدی

جادوی هست تو افسونگر بیمارانتست

طره پست تو سر حلقه طرازانست

ای زخورشید رخت گرمی بازار جمال  
جادویت معتکف گوشه محراب و مدام  
بی ودت کار من خسته نمی آید راست  
پیش رویت سخن مهر نمی شاید گفت  
مشک چون بر گل رخسار تومی افشانند  
مردم چشم مرا میشود از مهر رخت  
تا هوادار جمال دول و دین نشنوی

خاتم دست قضا هنشی دیوان قدر

خواجه شاه نشان آصف جمشید حشر

آن کریمی که گذشتت ز حاتم کرمش  
حلقه گوش فلک نعل سم شبرنگش  
ره نشین سر کو چرخ زمره سلبش  
هشتمین روضه فضائی ز در بارگش  
ساکن زاویه چرخ که قطبش لقبست  
کرگس و شیر فلک صید خدنک سخطش  
وان بزرگی که فروست زانچم حشمش  
علم دوش ملک نقش طراز علمش  
خاک روبر در خرگه شه نیلی خیمش  
هفتمین پنجره بایی ز حریم حرمش  
بارها کرده تیمم بغبار قدمش  
ماهی و گاو زمین غرقه بحر کرمش

چرخ سرکش نکشد سر ز خطش زانک کنون راست آمد چو قلم کار جهان از قلمش  
 ای گل باغ هنر و اختر گردون جلال  
 دُر دریای گرم شمع شبستان کمال

علم قدر تو بر عالم بالا زده اند  
 پیش خورشید جهانتاب ضمیرت مه را  
 دل و دست تو بهنگام گهر بخشیدن  
 ره نشینان سر کوی تو از استغنا  
 نو عروسان سراپرده اقبال ترا  
 پیش ایوان رفیع تو هقیمان سپهر  
 عرغیان کرسی جاه تو ز تعظیم و جلال  
 خیمه جاه تو بر طارم خضرا زده اند  
 ای بسا طعنه که بر غره غرا زده اند  
 خاک در دیده موج افکن دریا زده اند  
 هفت اقلیم فلک را بسر پا زده اند  
 تاب در سلسله زلف سمن سا زده اند  
 سنگ تشویر برین قبه مینا زده اند  
 بر نهم غرفه این قصر معلا زده اند  
 تا فلک را حرکاتست و زمین را آرام  
 فلکت باد زمین بوس و شه چرخ غلام

### ترکیب بند

فی مدح الامیر الاعظم مظفرالدینیا والدین صادقون بیک طاب ثراه

چون پدید آمد ز زیر هفت چرخ مستدیر  
 از فراز سبز خنک چرخ بر خاک او فتاد  
 آن زمین حالم فلک سرعت که هست از مهر کین  
 اختر تأمید را از مشرق تیغش طلوع  
 بشکند از زخم شمشیرش فلک زرین سپر  
 ملک هفت اقلیم گردون پینس جاهش مختصر  
 جود عالم بخش او از ذاق را نعم الکفیل  
 طلعت سلطان زرین تاج زنگاری سریر  
 وز تواضع بوسه زد بر نعل یکران امیر  
 در سخا اقلیم بخش و در وغا اقلیم گیر  
 و آسمان ملک را بر مرکز حکمش مسیر  
 بشکند از سهم پیکانش قلم در دست تیر  
 نقد چار ارکان عالم نزد انعامش حقیر  
 حکم عالم گیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را پی کند

و آتش سوزنده از تشویر<sup>(۱)</sup> تیغش خوی کند

(۱) شرمنده شدن و خجالت و انفعال



خسرو گردون جنابت هر که جالشکر کشد  
 از سرافرازان عالم بر سر آمد خنجرش  
 آسمان کحل الجواهر سازد از خاک درش  
 بر خلافتش نسخه می کاند در ازل تحریر یافت  
 آسمان زانو که کرده و کبش را مشتریست  
 زهره زهرا بمجلس خانه روحانیان  
 هر شی زان کله زربفت بندد آسمان  
 تا عروس ملک را شاه عجم در بر کشد

قطب گردون مرتبت برجیس هر یخ انتقام

خسرو کی خسرو آیت کسری جمشید جام

آن جهاننداری که گردون بنده فرمان اوست  
 این رواق نیلگون کز لاژورد اندوده اند  
 آسمان پرست در خورد کمان و تیر نیست  
 عرصه کونین کادراک از مسیرش قاصرست  
 سبز خنگ چرخ را شاید که در زین آورند  
 آنکه عالم در پناه دولتش گیرد قرار  
 تا چه منشورست کز زر مینویسد آفتاب  
 کز شرف القاب شاه شرق بر عنوان اوست

بوالمظفر مطلع صبح ظفر صادون که هست

هفت چرخش زیر پای وهفت گردون زیر دست

ای بفرط کبریا فرمانده و کشورستان  
 بر جناب در گهت سلطان انجم پرده دار  
 طغرل ذرین مشرق گشته در وقت غروب  
 حضرتت را ترک گردون خادمی رومی نژاد  
 ملک را مالک رقاب و دهر را صاحبقران  
 بر فراز طارمت کیوان هندی پاسبان  
 پیش رایت از حیا عنقای مغرب آشیان  
 در گهت را جرم کیوان بنده می هندی زبان  
 صدمه قهرت جهان معدلت را قهرمان  
 لعمه تیغت سپهر سروری را آفتاب

میز جنت بساط مجالست را خاکبوس هفتمین طایم حریم حضرتت را آستان  
 رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع با سعود آسمانی اخترت را اقتران  
 چرخ را دایم بگرد مرکز حکمت مدار  
 کرده باز رایت نسیرین گردون را شکار

فتح را تا چشمه تیغ تو منبع کرده اند  
 یا فروغ لعه خورشید رایت اختران  
 عکس ماه رایت را در مضیق آسمان  
 چون بلقظ هندوئی برهان تیغت قاطعت  
 بلاها خنجر گزاران سپاهت در نبرد  
 سبز پوشان سپهر از شقه های ییوقت  
 قلمز تیغت بسا گوهر که بر گردون فشانند  
 آفتاب ملك را صدر تو مطلع کرده اند  
 شقه زربفت زنگاری ملمع کرده اند  
 حکم چاه نخشب و ماه مقنع کرده اند  
 حجت ترك فلك را زو مقطع کرده اند  
 این مدور چرخ گردان را مربع کرده اند  
 دلق ازرق فام گردون را مربع کرده اند  
 تا کمر شمشیر جوذا را مربع کرده اند

در جهان از مرتبت ذات جهان دیگرست

قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگرست

خسروا دور فلك در تحت فرمان تو باد  
 این سپهر کاسه دش چون خان احسان کسری  
 منشی دیوان گردون انك تیرش کنیست  
 شهبواری کاین بساط نیلگون میدان اوست  
 این مقرنس شکل دودان دوزنگاری رواق  
 چون بروز عید گاو چرخ را قربان کنی  
 تا بآمین ملائک مستجاب آید دعا  
 ماه نو نعل سمند باد جولان تو باد  
 لازوردی کاسه منی بر گوشه خوان تو باد  
 کمترین دفتر کش نوآب دیوان تو باد  
 از تفاخر خاک روب صحن میدان تو باد  
 چار طاقی در فضای طاق ایوان تو باد  
 تیر قوس آسمان در کیش و قربان تو باد  
 بر فلك روح الامین دایم ثناخوان تو باد

آفتابا مملکت را سایه ات پاینده باد

و آفتاب دولتت در مملکت تابنده باد